

راز قتل آقامیر

و داستانهای دیگر

داوود غفارزادگان



راز قتل آقامیر

و داستان‌های دیگر

داوود غفارزادگان

راز قتل آقامیر

(مجموعه داستان)

نشر روزگار

تهران

۱۳۷۷



نشر روزگار

تهران - صندوق پستی ۱۷۷۷۵/۱۴۲ - تلفن: ۳۷۲۱۳۸۴

○ راز قتل آقامیر و داستان‌های دیگر

○ داوود غفارزادگان

○ چاپ اول - تابستان ۱۳۷۷

○ چاپ جلالی - ۲۲۰۰ نسخه.

تمام حقوق محفوظ و مخصوص نشر روزگار است.

شابک ۹۶۴-۶۶۷۵-۱۲-۳

ISBN 964 - 6675 - 12 - 3

فهرست

۷	 سنگ یادبود
۱۷	 راز قتل آقامیر
۲۵	 بات بات
۶۷	 نقطه مقابل
۷۵	 آفتاب پرست
۸۳	 نشانه‌های پنهان
۹۱	 بی سوار
۹۹	 قربانی
۱۰۷	 هزارپا
۱۱۳	 خط‌های موازی

سنگ یادبود

خبر را من ناگهانی دیدم. شاید به این خاطر که همیشه دنبال این جور مطالبم. چیزهایی که گزگ دست آدم بدهند. برای توجیه خیلی حرف‌ها، خیلی کارها؛ وقتی نمی‌دانی چه چیزی درست است - با حروف سیاه درشت زده بودند - توی کادر مستطیل شکل، مثل همه خبرهای دیگر، با همان شکل و اندازه؛ اما من فقط چیزی را که می‌خواستم دیدم.

روزنامه روی میز بود و استکان نیمه‌خالی دستم. قند توی دهنم وامی‌رفت. نگاهم از زیر به‌خبر بود و از بالا به‌حرف‌های مجاب‌کنندهٔ مسئول صفحهٔ داستان. می‌گفت عنوان‌های بهتری هم می‌شود انتخاب کرد. جویده‌جویده حرف می‌زد؛ با احتیاط، که مثلاً به‌من برنخورد. با استکان خالی توی نعلبکی بازی می‌کرد و توی دست دیگرش، لای دوانگشت، سیگار بود، با خاکسترش که می‌ریخت روی میز، روی صفحه‌های درهم کاغذ، روی دستهٔ مخملی صندلی چرخان. بعد از اتاق بغلی صدای نازکی آمد و دستی سفید و کوچک، از لای درگوشی تلفن را نشان داد. سیگار را توی نعلبکی له کرد، «چند لحظه، لطفاً» گفت و رفت. من نگاهم به تیتربود و دنبال فرصتی بودم که فلنگ را ببندم. صدا توی اتاق بغلی واضح بود و مثل صدای کسی بود که بر همه چیز دست یافته

است. داشت کسی را مجاب می کرد که اگر می شود لحن داستان را کمی - خیلی کم - عوض کند. با کلمه های نصفه نیمه بسیار شیک حرف می زد. کلمه ها ول می شد در هوا. در فضای سربسته پژواک می یافت و بی وقفه برای مجاب کردن کسی که آن طرف خط بود، اهتمام می کرد؛ خیلی خوب، خیلی رسمی، بسیار زیرکانه. از قابلیت های زبان خوب خبر داشت.

من باید می رفتم، نمی شد از خبر گذشت. مستند و قاطع بود. روزنامه را برداشتم و چپاندم توی کیف. لای در نیمه باز تک سرفه ای کردم و زدم بیرون. تند از پله ها آمدم پایین. طوری که اگر دنبالم بیایند به من نرسند و اگر صدایم کنند من صدایشان را نشنوم. تا سر چهارراه بکوب رفتم. دنبال باجه تلفن بودم. باید به اسرافیل زنگ می زدم و با دانشی که از قابلیت های زبان آموخته بودم، او را مجاب می کردم. قبل از این که برای گرفتن ۷۷۷ صفحه کار ویرایش بروم انتشاراتی دیبا.

کنار باجه ایستادم. زن چاقی داشت توی باجه با حرارت تمام اهتمام می نمود. چانه اش آویزان بود و صورت سفیدش لایه ای از بزرک داشت. با چین و چروک های غم انگیز کنار دهن و پف زیر چشم، داشت آن دیگری را مجاب می کرد. از حرف هایش چیزی نمی شنیدم، جز سه کلمه «دکولته» و «سیر» و «سبزی» که بلند و مرتب تکرار می شد. بسیار چاق بود، یعنی بی اندازه گنده بود و دست که تکان می داد، لمبرش در روپوش تنگ موج برمی داشت، با این حال کم نمی گذاشت و کاری را که باید انجام می داد، خوب انجام می داد.

انتظار طولانی بود. روزنامه را درآوردم و برای وقت گذرانی کلمات زیر تیر را خواندم: محققان اعلام کرده اند مغز کسانی که دچار سوءظن و بدگمانی هستند، ماده ای به نام... دختر و پسری آمدند و آنور باجه

ایستادند. تن گوشتی زن داخل باجه نمی گذاشت درست بینمشان. با سکه زدم روی شیشه. زن چاق نه نگاه کرد نه چیز دیگر. دست برد روی گوشی و باز... و من دوباره کوییدم. یک لحظه که سرچرخاند، آب دهانش برید روی شیشه.

روزنامه را دوباره گذاشتم داخل کیف. دختره باترس و احتیاط زیر چشمی نگاهم کرد. سرش پایین بود. نیمتنه گشادی پوشیده بود. موهاش زیر مقنعه دم‌اسبی بود. یعنی طوری بود که مقنعه بالا آمده و پف کرده بود. و همه رخت و لباسش باشماره‌های بزرگ، بس بسیار بزرگتر از اندازه واقعی، بااهتمام تن باریکش را به تماشا می گذاشت. سرش همچنان پایین بود و سرخی کم‌رنگی دویده بود روی گونه‌هاش. پسره نزدیک به او چیزی در گوشش پچ‌پچ می کرد. قانع می کرد او را. دختر شرمگین سر به زیر مجاب شونده. باکفش‌های اسپورت بنددار بزرگ، شلوار جین گشاد و بلند و نیمتنه زرشکی فراخ.

انتظار برایم سخت بود. اما زنک خیال بیرون آمدن نداشت. از سر صبر می گفت. خسته نمی شد از سیر و سبزی. آسوده خاطر می گفت. خرده خرده می پخت. توی چنگش بود طرف. اما من از اسرافیل دور بودم. هفته‌ها بود ندیده بودمش. بریده بود از ما. رمیده بودیم از هم. و حالا این خبر، این بهانه، این اتفاق. چرا باید منتظر می ماندم.

کیف را برداشتم و راه افتادم. تا برسم به انتشاراتی، به آن یکی باجه سر راه، فرصت فکرکردن داشتم. داستانی را که ازم پذیرفته بودند، اگر باحروف ۱۶ می زدند، چاپی اش می شد چارصفحه. یعنی هفت هزار و چهارصدتومن. هرگاه باحروف ۱۴ می زدند، نیم صفحه کم می شد. یعنی چارسته سیگار کمتر. یعنی کمتر از آنی که باید، تقاص پس دادن. همین. دیگر چیزی نبود. مگر خبر، آن راز که در کیف داشتم. چیزی که برایم تازه

نبود. اما برای کسی که در سی و هشت سالگی چله می‌نشیند چه؟
من در هفت سالگی تمام شده بودم. معلم‌ها و خاله‌باجی‌ها تمام
رازهای بزرگ را با آسانترین و شیواترین و بدترین کلمه‌ها توی گوشم
هجی کرده بودند.

به باجه‌ای دیگر رسیدم. خلوت و خالی. سکه را توی دست چرخاندم
و رفتم تو. اما انگشتم روی اولین شماره خشکید. ناگهان ذهنم خالی شده
بود و چیزی یادم نمی‌آمد. حتا یک رقم از هفت رقم شماره. باید کنار باجه
اول که شماره یادم بود، صبر می‌کردم یا کاش دفترچه تلفن همراهم بود.
باز به مغزم فشار آوردم. نه، هیچ چیز نبود، جز برهوتی خالی با یک رقم
هفت هزار و چهارصد. اما خودم را موظف می‌دانستم که حتماً آن کار را
انجام دهم. یعنی تمام سعی آن روز من در این بود که در فاصله میان
پذیرفته شدن یک قصه و تحویل گرفتن ۷۷۷ صفحه مطلب، کار را به انجام
برسانم؛ ولی شماره یادم رفته بود و باید می‌رفتم تا میدان شوش. اما نه به
این راحتی‌ها. باید بیشتر فکر می‌کردم. به راه‌های دیگر، به کاری که در
انتظارم بود و به عنوان‌های بهتری که می‌شد انتخاب کرد.

باز ذهنی خالی از رقم از باجه آمدم بیرون. نمی‌دانستم از کدام سمت
بروم. لحظه‌ای مردد ایستادم. یادم رفته بود چه روزی ست و نمی‌دانستم
برای چه باید به اسرافیل زنگ بزنم. روزنامه را درآوردم و به تاریخ آن نگاه
کردم. دوشنبه ۱۲ آذر ۷۵. دوباره تیترا خواندم. حتم راه‌های دیگری هم
بود. راهی که مجبور نشوم بروم تا آن سر شهر. همان لحظه به نظرم رسید
که می‌توانستم عنوان داستان را پس و پیش بنویسم. می‌توانستم به جای
تشکر و اعتذار بنویسم اعتذار و تشکر. می‌توانستم به این وسیله بر
مقدم بودن تعذر پافشاری کنم و داستان را با مجاب‌کننده‌ترین کلمه‌ها
بی‌آغازم: به این وسیله از کلیه کسانی که در مراسم چهلم والده ماجده...

می توانستم با این کار - حداقل - در نشان دادن وجوه تشابه زبان داستان با سبک نوشتاری اعلان های مجلس ترحیم و تسلیت اهتمام ورزم.

کیف به دست راه افتادم. مسیر حرکتم ناخودآگاه به سمت انتشاراتی بود. دسته کیف توی دستم لق می خورد و تمرکزم را بهم می زد. چندروزی می شد که به خودم یادآوری می کردم، کیف را بدهم تعمیر. اما باز فراموش می کردم. و حالا تاول های دستم آب افتاده بود. باید کاری می کردم با این یاد، با این فراموشی. پدر بزرگم نخ به انگشتش می بست. من از کنار جوی قلوه سنگ درشتی برداشتم و انداختم توی جیب. سمت چپ نیمتنه ام سنگینی کرد و لبه آن چند انگشت از لبه سمت راست پایین تر رفت.

به ساعت نگاه کردم. هنوز بیست دقیقه تا وقت قرار مانده بود. از عرض خیابان گذشتم. مسافرکشی با بوق ممتد و سرعت زیاد می آمد به طرفم. تا بدو برسم به بلوار وسط خیابان، قلوه سنگ توی جیب، آبگام را منظم و هولناک کوید. آن جا ایستادم و طوری که مسافران منتظر ایستگاه متوجه نشوند، خصیه هایم را مالیدم. همان دم که نگاه ها برگشته بود به طرفم، اتوبوس دوقلوی پرنقش و نگاری رسید و جلو دیده ها را گرفت. از بلندی بلوار وسط خیابان، جماعت داخل اتوبوس را می دیدم که به تقلا افتاده اند. صف ایستاده های توی ایستگاه هر لحظه کوتاه تر و منقطع تر می شد و از پشت اتوبوس دم به دم آدم بود که پس می افتاد. روی مخمل نرم چمن، زیر آفتاب پاییزی، با اهتمام تمام، از این زایش و کاهش مداوم محظوظ شدم.

اتوبوس راه افتاد. ایستگاه خالی بود و قلوه سنگ هنوز روی آبگام فشار می آورد. سنگ را درآوردم و پرت کردم روی چمن. نگهبانی که جلوی بانک پشت ایستگاه قدم می زد، متوجه شد. سریع تالب جوی آمد و تند نگاهم کرد. دست و پایم را گم کردم. نگهبان، دست روی اسلحه

کمری، هنوز ایستاده بود. باید طوری مجابش می‌کردم. خم شدم، دوباره سنگ را برداشتم و به آرامی سُراندم توی جیب. نگهبان با رنگ پریده و قیافه عصبی از جوی گذشت. با طمانینه از خیابان رد شدم و آمدم نشستم روی صندلی فلزی ایستگاه، درست کنار نگهبان که ایستاده بود و حالا نگاهش طوری بود که انگار در آن طرف خیابان چیز دیگری را می‌پاید. ظاهراً مجاب شده بود و اهتمام من به این سوء تفاهم اجتناب‌ناپذیر پایان داده بود.

نگهبان برگشت سر پستش و دوباره شروع کرد به قدم زدن. اما من نگاهش را در پس سر احساس می‌کردم و می‌دانستم که نگهبان‌ها به راحتی مجاب نمی‌شوند. در این حیص و بیص زنی بامقنعه و روپوش مشکی آمد و نشست آن‌ور روی صندلی. دست گذاشتم روی قلب و خودنویس‌ام را درآوردم. زن برگشت و نگاهم کرد. دست‌های سفیدش روی آئینه سیاه زانو بود. روزنامه را درآوردم و خواستم دور خبر خط بکشم. قطره‌ای جوهر چکید و پخش شد روی کاغذ کاهی. دوباره روزنامه را برگرداندم سرجایش. صدی پوتین‌های نگهبان تهدیدآمیز و مجاب‌کننده از پشت سر می‌آمد. سنجاق قفل‌یی را که به‌دسته کیف زده بودم، سفت کردم و سایه نگهبان را دیدم که از پشت میله‌های موازی ایستگاه، افتاده روی آسفالت. زن باز نگاهم کرد و من ذهنم خالی از کلمه، رقم یا هر چیز دیگر بود. پلک‌ها را بستم، هوای ریه را خالی کردم، با پشت راست و گردن شق به صدای نفس‌ام گوش دادم. باز دیدم بی‌نتیجه است. شماره نفس‌ها با شماره اعدادی که در ذهن می‌شمردم، جفت و جور نمی‌شد. تکرار کردم: ام، ام، ام... بیهوده بود. می‌توانستم چیز دیگری هم بگویم. می‌توانستم بگذارم اسرافیل همان‌طور بی‌خبر توی حالت نیلوفری بماند. مثل همه آن‌هایی که توی اتوبوس روی هم کپه بودند، یا زنی که

وقتی چشم باز کردم، سوار گالانت سفیدرنگی شده و مثل کبوتر خسته‌ای فقط یک دم این جا نفس تازه کرده بود. ماشین حساب جیبی را درآوردم و ۷۷۷ را ضرب کردم در ۲۲۵ و انگار که مجاب شده باشم، شماره نفس‌هایم آرام گرفت. به دلبستگی‌یی که آن روز به این کلمه پیدا کرده بودم، فکر کردم. به پاکیزگی و قطعیت آن. به مبادی آداب و در عین حال عریان‌بودنش. درست مثل باکره‌ای تازه غسل کرده و از آب بیرون آمده. به زاینده‌گی و سرشاری کلمه اول. دمی که بگوید بشو و همه چیز بشود. با این همه تخم و ترکه و مقدرات خپیده در بطن‌ها.

سر بالا آوردم. نگهبان را دیدم که ایستاده کنارم، با پستی خمیده و چهره‌ای عاری از هرگونه احساس. به مسیری که زن را باسواری سفید برده بودند، اشاره کردم و ثقل سنگ را از روی آنگاهم کنار زدم. نگهبان پشت چرخاند. سایه‌اش از پشت میله‌ها در مسافتی کوتاه، آیند و روندی مداوم داشت.

به ساعت نگاه کردم. برق آفتاب از روی شیشه‌اش جهید توی چشمم و نفهمیدم یک ربع از قرار گذشته یا به آن مانده است. دیگر کاری نکردم. می‌توانستم همان جا جلو چشم نگهبان روزنامه را پاره کنم و بریزم دور. چه فرقی برای اسرافیل می‌کرد که بدبینی هم نوعی ژن است یا هر چیز دیگر. مثل عینین بودن یا خودکشی یا این حالت هر دم مجاب‌نشونده من که چه کاری درست است، چه کاری...

راز قتل آقامیر

این‌که چه‌طور همه آقامیر- وکیل پایه یک دادگستری - را مقصر می‌شناسند، معلوم نیست.

بالش روی دهنش گذاشته، سه‌تیر خالی کرده‌اند توی سرش.
همسایه‌اش که مرد معتمدی‌ست، می‌گوید: نیمه‌های شب بلند شده
بوده برای دست‌به‌آب که صدای سه‌تک سرفه شنیده.

آقامیر تنگی نفس داشت و همیشه می‌سرفید.
می‌گوید: گربه سیاه آقامیر نشسته بود روی خرند بام و به‌طرز شومی
روبه‌ماه شب‌چارده مرنو می‌کشید.

پیداشدن جنازه برمی‌گردد به‌عارض‌شدن همان همسایه، از دست
بوی بد، به‌برزن شماره دو.

کارگراها بو را تا خانه درندشت آقامیر ردیابی کرده و در می‌زنند. وقتی
جوابی نمی‌شنود، نردبان می‌گذارند سر دیوار و سپور محل را می‌فرستند
پایین. من که رسیدم، همه صدای زوزه‌مانند سپور را از پشت در شنیده
بودند و می‌گفتند که سه‌روز است کسی آقامیر را ندیده.

ازدحام عجیبی بود و به‌ظاهر، توی محل، ما تنها کسی بودیم که در
خانه تبر و دیلم داشتیم.

تا برگردم، در شکسته بود. نعش سپور بادهن کف کرده افتاده بود روی پله‌های هشتی و مورچه‌ها در خط مستقیم سرخی، ریشه بودند به طرف کنج دیوار. گربه سیاهه نشسته بود لب بام و حیاط را نگاه می‌کرد.

بو آن قدر شدید بود که من دل آشوب شدم و نرفتم تو؛ اما می‌گویند توی چنگالک دهن مورچه‌ها تکه‌های چرب و سفید مغز آقامیر بوده که می‌برده‌اند. مأمورهای برزن، دستمال بر صورت، رد مورچه‌ها را گرفته و رسیده بودند به صندوقخانه پشت تالار، نقل می‌کنند منظره فجیعی بوده. بالش ترکیده و پره‌های لب سوخته خون‌آلود چسبیده بوده به پرده‌های ترمه و مجری‌های عاج‌کوب. می‌گویند از آقامیر تنها دو چشم تپله‌مانند باقی بوده که انگار خراشش داده باشند روی سمنت.

یک بار گفتم این‌ها را بردارم بنویسم به برادر آقامیر در هند. دستم نیامد. میرزا حسن هم سفارش فرستاده بود خانه من جای این کارها نیست و صبح که توی هشتی دیدمش، گفت: به توجه، کم بدبختت کردند. اما نمی‌دانم چرا عذاب می‌کشم و مثلاً توی اتاق که نشسته‌ام و تمرین خط می‌کنم، دلم می‌خواهد به قلم شکسته کتابت کنم که: ای کوتاه‌دست، تو که آن‌جا راه دور نشسته‌ای، بدان که چنین و چنان شد... باهمین نسخه، چندبار تا حالا کتابت کرده باشم خوب است.

اخیراً شنیدم آقای بدر مدیر بازنشسته دبیرستان سابق حکمت - که به نظرم ماجرای قتل آقامیر باجریان دعوای او و برادرش حاج‌بدر گره می‌خورد - نامه را نوشته.

این‌ها برمی‌گردد به این‌که آقای بدر خودش را ذی حق می‌داند که در هرکاری دخالت کند.

بعد از چندماه بالاخره ماجرای قتل آقامیر مسکوت ماند و پرونده مختومه اعلام شد. شنیدم که زن‌ها می‌گویند برادر آقامیر در هند جوکی

شده و سر میراث پدری - که همین خانه بی صاحب باشد - زده آقامیر را با جادو جنبل از راه دور کشته. اما من می گویم یک سر قضیه برمی گردد به جریان دعوای برادران بدر و انتخاب آقامیر به عنوان وکیل از هر دو طرف. حالا این آقامیر بدبخت بنا به ملاحظات شغلی مجبور بوده جانب یکی را بگیرد و این که چه طور توانسته حق استادی آقای بدر را زیر پا بگذارد نامعلوم است.

وقتی شنیدم آقامیر وکالت حاج بدر را پذیرفته و قضیه را به نفع او فیصله داده، به چنین روزی فکر می کردم. گویا نطفه این جنایت همان روزها بسته شده و همان روزها بوده که نامه های تهدیدآمیز یکی پس از دیگری به دست آقامیر رسیده. در همه نامه ها مسأله تهدید به مرگ بوده و در همه آنها آقامیر به خیانت در حق استاد متهم شده بوده.

در زیر نامه ها که با دست خط های متفاوت از شهرهای متخلف می رسیده، فقط یک امضا بوده: یکی از شاگردان وفادار استاد بدر.

حرفی نیست که استاد گردن همه آن هایی که توی این شهر درسی خوانده و سری میان سرها درآورده اند، حق دارد. مدرسه را مثل یک سربازخانه اداره می کرد و حتا ما شاگردهای کلاس یازده را هم مجبور می کرد که سرمان را با نمره دو بتراشیم. از جوان های هم دوره ما که حالا بیشترشان دکتر و مهندس شده اند، همه فارغ التحصیل دبیرستان حکمت هستند.

توی نامه های تهدیدآمیز که بعدها به دست مأموران اداره آگاهی افتاد، نامه هایی از پایتخت و حتا به آدرس خارج از کشور هم بوده. شاگردهای استاد مثل تخم و ترکه گیاه هرزه همه جای دنیا ریشه دوانده و همه خود را مدیون او می دانستند. حالا چه طور خبر درگیری دوبرادر و جریان وکالت آقامیر به آنها هم رسیده، در حیرتم!

بنده که راوی این ماجرا باشم، خودم یکی از شاگردهای آقای بدر بودم. بعدها که جریان نامه‌ها را فهمیدم به شدت از خودم خجالت کشیدم. با آن همه تعداد نامه، فکر کردم من تنها شاگردی هستم که آقامیر را تهدید به قتل نکرده. راستش بعد از سی سال و بعد از آن اتفاق، نشده که به یکی از شاگردهای هم‌دوره‌ای آشنایی بدهم. با این که تک‌تک‌شان را به اسم می‌شناسم و می‌دانم کجایند یا چه می‌کنند و حالا هم که خودم را سربار میرزا حسن حس می‌کنم، باعث و بانیاش را این‌ها می‌دانم.

کلاس یازده بودم و ابوی یک‌سالگی بود که عمرش را داده بود به شما. حجره افتاده بود دست میرزا و من عاشق نرگس دختر همسایه بودم. یادم می‌آید با چه ذلتی از برادرم میرزا پول گرفتم تا یک دست کت و شلوار نیم‌دار بیرونی بخرم. درس‌هایم بد نبود و استاد چندبار تذکر داده بود که سرم را بانمره دو بتراشم. راستش زمان ما دوره بلوغ دوره بدی بود. آقای بدر بو برده بود و میرزا حسن چشم دیدنم را نداشت.

من دلم رفته بود و فکر نمی‌کردم یک‌روزی آقای بدر با من چنان معامله‌ای بکند. چهارشنبه شبی، دور موهایم را کوتاه کرده بودم. روی صندلی لهستانی و زیر پیش‌بند سفید آرایشگاه خودم را در آینه می‌دیدم که خط سبزی پشت لب‌هایم روییده.

شبش بامیرزا بگومگو داشتم و حالا که شده بود نان‌آور خانواده، مادر طرف او را می‌گرفت. فردا صبح تا چشم آقای بدر به من افتاد، انگار که جن دیده باشد، دهنش باز ماند. لحظه‌ای براندازم کرد و گفت که بروم بایستم روی پله‌ها. سرصف مرا کشاند جلو و یادم می‌آید پشت بلندگوی دستی اولین جمله‌ای که گفت، تنم یخ زد.

از من پرسید می‌گویم قتل آقامیر با آن طرز فجیع و قضیه نامه‌ها همه برمی‌گردد به آقای بدر و کار کس دیگری نمی‌تواند باشد. حالا این‌که

نامه‌ها از کجا رسیده یا چه‌طور آقای بدر با آن سن و سالش توانسته یک عاقله‌مرد توپر را بخواباند زمین و با تپانچه‌ای که معلوم نیست از کجا گیرآورده، سه‌تیر خالی کند توی سرش، چیزهایی است که باید حل شوند. اما چیزی که من یقین دارم، بعد از قتل آقامیر رابطه دوتا برادر دوباره شد مثل روز اول. آقای بدر دست از سیگارفروختن برداشت - برای بی‌آبروکردن برادرش، سرچارراه اصلی شهر، مدت سیزده روز این‌کار را کرد - و دوباره چمدانش را از شبستان مسجد کبود جمع کرده و آمد پیش برادرش حاج‌بدر در خانه پدری. نمی‌دانم چرا کسی توجهی به این چیزها نکرد و اداره آگاهی زود پرونده را بست. مگر نه این‌که خود آقامیر الگو و نمونه تمام هم‌دوره‌ای‌های ما بود. درثانی پیدا کردن اسم و آدرس آدم‌هایی که مثلاً در فلان سال در فلان مدرسه درس می‌خوانده‌اند، نباید کار سختی باشد. چندتایی از مأمورهای آگاهی از شاگردهای آقای بدر بودند و احتمالاً از خیلی از قضایا چشم پوشیدند. من هنوزم که هنوزم است فکر نمی‌کنم هیچ شاگردی از دست استاد عذاب نکشیده باشد. گیرم که حالا جز من همه کاره‌ای شده‌اند و یکی‌شان حتا تا معاونت وزارت هم پیش رفته.

کاری که آقای بدر آن‌روز با من کرد در هیچ کتاب و قصه‌ای پیدا نمی‌شود و اتفاقاً کسی که دست وپایم را گرفت و رخت و لباسم را کند، همین آقامیر بیچاره، شاگرد نور چشمی استاد بود.

آقای بدر آن‌روز از پشت بلندگو گفت: حالا بینیم این همشیره - به‌خاطر یک‌بندانگشت موی سر مرا همشیره خطاب می‌کرد - که این همه پول خرج سروبرش می‌کند، به‌لباس‌های زیرش هم می‌رسد یا نه.

سکوت غریبی توی حیاط مدرسه افتاد. فیض‌الله در مدرسه را بسته و ایستاده بود آن‌جا و من از میان آن‌همه آدم فقط او را می‌دیدم که

باهم دردی نگاهم می‌کند. وقتی منظور آقای بدر را فهمیدم، مو بر تنم سیخ شد و انگار کور و کر شدم. آب دهنم خشکیده بود و زانوهایم می‌لرزید. نمی‌دانم چه طور شد که یک دفعه دیدم کت و شلوارم را کنده و من، با عرقگیر پاره پوزه و شورت چروکیده، جوراب بر پا، ایستاده‌ام روی پله و عرق می‌ریزم. چیزی از صدای خنده‌ها یادم نمی‌آید. فقط دهن‌ها را می‌دیدم که باز و بسته می‌شد و صدای یک کلاغ را می‌شنیدم که در بیدزار پشت مدرسه قارقار می‌کرد.

یک لحظه برگشتم و آقای بدر را بلندگو بردست و خنده برب دیدم که لباس‌های زیر مرا با انگشت نشان می‌داد و آقامیر، کت و شلوار بردست، سیخ ایستاده بود کنارم و بی هیچ لبخندی نگاهم می‌کرد.

جریان این آبروریزی به گوش نرگس هم رسید و دیگر از من روگرفت. زندگی در آن شهر، در خانه میرزا حسن و در همسایگی نرگس برایم غیر ممکن شد. یک روز نامه‌ای گذاشتم روی تاقچه و رفتم پایتخت. وقتی برگشتم مادرم مرحوم شده بود و از همشیره‌ها کسی در خانه نمانده بود. قیافه‌ها عوض شده بود و شاید کسی مرا به جا نمی‌آورد و شاید دیگر کسی چیزی از آن ماجرا به یاد نداشت. نرگس زن آقامیر شده و در شکم اول سر زارفته بود. با این حال من هنوز همه را یک‌به‌یک می‌شناختم.

میرزا حسن امضای محضری از من گرفت که هیچ حق و حقوقی از میراث پدری ندارم. بعد گذاشت در این اتاق دنگال کنار هشتی بنشینم و برای خود بنویسم. من توی لاک خودم بودم تا این که ماجرای سیگار فروختن آقای بدر بیشتر به زخم‌هایم زد و آقامیر مثل بختک هر شب افتاد روی سینه‌ام. حالا هم هی کابوس می‌بینم و عذاب می‌کشم. شما قضاوت کنید. چه کسی جز استاد می‌تواند قاتل آقامیر باشد و چه کسی جز او می‌تواند به این عمل شنیع دست بزند.

بات بات

بالاخره روزی که مدت‌ها انتظارش را می‌کشیدم، سر رسید. گویا دیگر قلم خودم است که می‌نویسد و کلمات روی کاغذ از ذهن خودم است که می‌تراود و تو آن فُرجه‌ای که داشتی تمام شده است. حالا نقشی که از تو می‌ماند تصویری ست که من می‌سازم: در اتاق پشت صندوق‌خانه، میان رختخوابی که هنوز بوی عرق تن تو را دارد و چراغی که تا چندی پیش بر دستنوشته‌های تو نور می‌افشاند.

ساعت درست نیمه‌شب است. از صندوق‌خانه صدای جیرجیرک و از بیرون صدای لاییدن سگ قنبر می‌آید. پدرت لحظه‌ای پیش خواب‌آلود آمد، مثل هر شب بالا سرم ایستاد و خیره نگاهم کرد. سرم پایین بود و ته قلم را جویدم؛ اما چیزی به ذهنم نمی‌آمد بگویم تا از آن سکوت دیوانه‌کننده خلاص شوم. لامپا توی تاقچه دود می‌کرد و سیگار کنار زیرسیگاری خاموش شده بود. لوله خاکستر افتاده بود روی ترنج عنابی فرش. پیرمرد وقتی خواست کوزه آب را بگذارد کنارم، خاکستر را پهن کرد روی ترنج، بعد فتیله لامپا را پایین داد و همان‌طور که آرام آمده بود، بی سروصدا رفت. بعد از او معمولاً نوبت مادر است که تا صبح کله سحر از لای شکستگی در نگاهم کند.

اتاق تاریک روشن است و دیوارها پر از سایه. فقط اندازه کف دست نور روشن و موج است که بر سقف هلالی و دودزده تاقچه افتاده؛ اما برای کسی که مدت‌ها منتظر بوده همین مقدار روشنایی هم کافی ست، و این جای دنج و جمع و جور گفت و واگفت را می‌طلبد.

این پستو نه پنجره دارد نه هواخور؛ اما جان می‌دهد برای نوشتن. یادداشت‌های تو و محمود در تاقچه است و از زیر تیرک‌های سقف صدای خش‌خش و جویدن می‌آید. فقط کاه‌های توی گِل دیوار است که برق کدر و بی‌رنگ و جلایی دارند. پلاس جلو در را انداخته‌ام. برای یک امشب تحمل نگاه‌های هیچ‌کس را ندارم. نمی‌خواهم کسی تمرکز را به هم بزند؛ چون حرف من با تو تا صبح دراز است.

همه چیز همان‌طور است که می‌گفتی. پدرِ عبوس و تودار و مادر همیشه نگران؛ اما هردو آرام و بی‌آزار. در این سی‌ون‌ه‌روز یک‌بار هم نشده پایبجم شوند یا چیزی بگویند که به من بر بخورد. مادر برایم چای و خاگینه می‌آورد و نگرانی بیدار خوابی‌هام است. مرگ تو را هنوز باور نکرده و نشانه‌هایت را در من می‌جوید. تنها مشکلم برادرت عباس است که گاه‌گذاری سروکله‌اش پیدا می‌شود. توی پستو که نشسته‌ام آمدنش را از جلو میدانچه مسجد که دوکوچه با خانه فاصله دارد، می‌فهمم. کلاغ‌ها شروع می‌کنند به قارقار و سگ قبر می‌افتد به زوزه کشیدن. اسب توی طویله سُم می‌کوبد و گاوها ماغ می‌کشند. فکر می‌کنم آخرالزمان شده و الان است که دنیا کن‌فیکون شود.

پدر از خانه می‌زند بیرون و مادر می‌رود خانه همسایه تا چشمش به عباس نیفتد. عباس مثل روحی سرگردان دور اتاق می‌چرخد و اشیای توی تاقچه را با سروصدا جابه‌جا می‌کند. شیشه ساعت سه‌ستاره ترک برداشته و بشقاب آبی قلمکار یادگار درویش غلامعباس خان لب‌پر شده است.

عباس پشت در صندوق‌خانه می‌ایستد و چیزهایی زیرلب و دندان می‌گوید که من نمی‌فهمم. اوقاتم تلخ می‌شود و تمرکز من را تا شب از دست می‌دهم. وقتی می‌رود، پدر دوباره برمی‌گردد خانه و کلاغ‌ها و سگ‌ها از زبان می‌افتند. مادر می‌آید، دوتکه زغال در سماور می‌اندازد، چای می‌ریزد تو قوری و آب می‌بندد روی آن؛ اما من دیگر حوصله خواندن ندارم. دست‌نوشته‌ها را می‌گذارم کنار و از خانه می‌خواهم بزنم بیرون. نگاه ثابت پدر برجا می‌خکوبم می‌کند و مادر می‌نالد که هوا سوز دارد یا بهانه‌های دیگر.

من نمی‌دانم این حرف‌ها را برای چه می‌نویسم؛ اما برای پیدا کردن آن چیزی که تو و محمود در صدها صفحه دست‌نوشته پنهان کرده‌اید، ناگزیر از این همه جزئی بردازی‌ام.

در پاسگاه هنوز ظنی به کسی نبرده‌اند و قتل نو را مرگ مشکوکی می‌دانند که پشتش مسأله ناموسی ست. ترجیح می‌دهند زیاد سروصداش درنیاید. هرچند دیگر به این نتیجه رسیده‌اند که آن شلیته مال هیچ‌کدام از زن‌های آبادی نیست و من یک‌بار مادر را دیدم که توی صندوقچه دنبال لباس زمان عروسی‌اش می‌گشت. آن روز ساز غلام‌عباس را هم دیدم. یکی از سیم‌هاش پریده بود. مادر نگذاشت دستش بزنم. دوباره آن را پیچید لای ترمه بیدخورده و گذاشت توی همان صندوقچه و درش را قفل کرد.

توی ده که آفتابی می‌شوم همه باشک نگاهم می‌کنند. روز سوم رفته بودم قهوه‌خانه، پیرمردی آمد کنار دستم نشست و شروع کرد به قلیان‌کشیدن. از نشانی‌های توی دست‌نوشته تو فهمیدم که پدر محمود است. پُک‌های عمیق و طولانی به قلیان می‌زد. چشم‌هاش به تازگی آب‌مروارید آورده و نمی‌تواند خوب راه برود. موقع رفتن دستم را فشرد و

گفت که تنهایی جایی نروم، به خصوص باغ پشتی.

آدم غریبه‌ای هم هست که گاه‌گداری سروکله‌اش پیدا می‌شود. کسی از اهالی او را نمی‌شناسد. می‌گویند پیشترها سراغ تو یا محمود را هم می‌گرفته. عینک دورفلزی می‌زند و آهوی زیتونی رنگش را دور از ده نگه می‌دارد. دیروز هم که رفته بودم طرف‌های باغ پشتی از دور دیدمش. با آن موهای فلفل‌نمکی و قیافه فکور درست همان چهره‌ای را دارد که مهری از پشت پنجره بارها جلو خانه دیده. باهمان عینک، کتاب توی دست و موها. این اواخر مهری دیگر جرأت نمی‌کرد پا از خانه بگذارد بیرون. ذله شده بود و دایم بهانه می‌گرفت؛ اما من راستش کسی را ندیدم. هرچند روزها خواب بودم و شب‌ها با آن داستان نیمه‌تمام تحمیلی - که حالا می‌خواهم حقیقت را مثل رشته باریک نخ توی اسکناس از میانش بکشم بیرون - کلنجار می‌رفتم.

اگر آن احتمال حلول که مطرح کرده بودی، خیال هم بوده باشد، در این دهکوره برای من یکی واقعیت پیدا کرده. من الان این‌جا دارم ادامه نقش تو را بازی می‌کنم. فقط از یک چیز گنگ می‌ترسم که نمی‌دانم چیست. برای همین ادرس دقیق روستا و اسم آدم‌هایی را که با آن‌ها نشست و برخاست دارم، برای اصغر نوشته‌ام. این بار نمی‌خواهم عباس یا هر کس دیگری قسر دربرود. پاسگاه هم خبر دارد که من در خانه پدرت نشسته‌ام و تنها نگرانی‌شان ظاهراً از پرس و جو و کنجکاوی‌های من است. دست‌نوشته‌ها و مکاتبات تو و محمود را خوشبختانه بی‌دنگ و فنگ در اختیارم گذاشته‌اند. فقط زبانی التزام گرفته‌اند که وقتی کارم تمام شد آن‌ها را برگردانم. به گمانم داشتند چراغ سبز می‌دادند و سرگروه‌بان افشار با زبان بی‌زبانی التماس می‌کرد که او را از شر آن نوشته‌ها راحت کنم. همه را پیچیده بود توی یک دستمال بزرگ و گذاشته بود زیر میز. آدم خوب

تو شان کم نیست و ظاهراً ادبیات ما به خیلی ها باید اعاده حیثیت کند، این گروه هم یکی از آنها.

سرگروه بان گفت:

— اگر می خواهی همه اش مال تو.

خنده می زد و شارب بورش لب بالایی را پوشانده بود. گفتم:

— یعنی لازم نیست برشان گردانم.

گفت:

— البته ضمیمه پرونده اند... گرفتاری مگه یکی، دوتا است.

توی لیوان پلاستیکی بزرگ برایم چای ریخته بود.

گفت: ما از این پرونده ها این جاکم داریم... نگفتید چه نسبتی بامقتول

دارید.

چای کهنه و جوشیده بود. قندان را برداشت و دراز کرد به طرفم. اشاره

به بسته روی میز کرد:

— البته دستمال را برمی گردانید، امانتی قنبر است!

بیرون که می آمدم تا دم در همراهی ام کرد:

— ان شاء... که زود برمی گردید سرکار و زندگی تان. این جا از این

اتفاق ها زیاد می افتد.

چیزی که دنبالش بودم به راحتی تو چنگم افتاده بود. به خصوص این

که در تهران تو اناقت دستم به چیزی بند نشده بود و از این بابت بدجوری

دمغ بودم. باید تمام دستنوشته های تو و محمود را می خواندم. از کارهای

چاپ شده ات نتوانسته بودم سرنخی پیدا کنم. راستش نتایجی هم که به

آن رسیدم خیلی مأیوس کننده است. خوب می دانی که تخم دوزرده ای

نکرده ای و حالا در جایی هستی که فکر نمی کنم از صراحت من

آزرده خاطر شوی. اگر آن طور که اقرار کرده ای پرده ها کنار رفته باشد این

حرف‌ها گفتن ندارد. ظاهراً حرف حسابت همان جدایی از یار و دیار است و من متعجبم چه‌طور این همه مدت طاقت آورده و باوجود زندگی سگی در تهران - خیلی دیر، آن‌هم به‌خاطر نامه‌ دوخطی محمود، بازگشته‌ای به‌ولایت. البته کاش اصلاً نمی‌آمدی و هنوز زنده بودی و من در خانه کوچک خود بودم، و با خلعجان‌های کوچک روحی‌مان باز دور هم بودیم.

این چیزی نیست که من می‌خواستم. عباس از نگاه‌های من واهمه دارد و من از دست‌های او می‌ترسم. آن رگ‌های بیرون‌زده و انگشت‌های زمخت و کبره‌بسته تن را به‌لرزه می‌اندازد. دست‌های عباس با ناخن‌های کوتاه و کبود جز احساس مرگ چیز دیگری به آدم القا نمی‌کند. چه‌طور دست‌های یک‌کشاورز می‌تواند این‌همه سرد باشد. روز اول که مادرت گفت من کی هستم و برای چه آمده‌ام، وقتی عباس دست پیش آورد، سرما تو تمام رگ و پی‌ام دويد. طوری که دیگر نتوانستم جلو لرزیدنم را بگیرم. مادر رفت و ژاکتی را که یک‌روز با هم از خیابان جمهوری خریده بودیم، آورد. من توی حیاط بودم و از پشت پنجره دیدم که مادر اول ژاکت را بویید و مالید به‌صورت بعد آورد داد دستم؛ اما من همچنان می‌لرزیدم و لکه‌ای ابر در آسمان نبود. پدر یک‌تا پیراهن ایستاده بود کنار ما.

عباس گفت: این‌جا زمستان‌ها زود شروع می‌شود، چه‌طور غلام این را به‌شما نگفته!

وقتی اسمت را آورد باهمان دست‌های سرد و یغور اشک از گونه‌ها گرفت.

حکایت ما در این‌جا حکایت قصه‌ای ست که محمود زمان کودکی از زبان پدر شنیده. دور باطلی که تا دم آخر توی سرش چرخ می‌خورده. کابوسی که روی تخت بیمارستان عذابش می‌داده. چه‌کسی گناهکار

است؟ کی باید تقاص پس بدهد؟ عباس که دایم روی زمینی که جز خار هیچ چیز از آن نمی‌روید، جان می‌کند؛ اصغر که در تهران بست نشسته و دایم می‌نویسد، یا من که این‌جا باید جوابگوی روحی سرگشته و ویلان باشم. به‌گمانم هیچ‌کس به خاطر این ماجرا به‌اندازه مهتاب تاوان پس نداده. بعد از مرگ تو پدر محمود او را فرستاده خانه پدرش. گفته: نمی‌خواهم تن بچه‌ام توی گور بلرزد. همه دیده‌اند که نگاه دختره همیشه دنبال تو بوده... مهتاب رفته و در آسیاب خرابه کنار ده خودش را زندانی کرده. آن صف‌زدگان سپیدپوش که من از زبان تو در تهران نوشتم، در آن قلمرو خاموش جای غبطه‌خوردن دارد. چه‌طور می‌شود این دایره را بست. حلقه‌ها گمشده است. نوشته‌ها ضد و نقیض‌اند. جای آدم‌ها دایم عوض می‌شود و آن بیست و هفت صفحه سفید حواس را به‌هزار راه می‌برد. دست خود آدم نیست. چه بخواهد، چه نخواهد وارد این کشمکش جنون‌آمیز شده است.

یک‌بار شروع کردم به‌نوشتن. می‌خواستم با کنار هم قراردادن هر سه دست‌نوشته به یک مجموع واحد برسم؛ اما این دفعه به‌جای تو من بودم که دم صبح از اتوبوس پیاده می‌شدم و لحظه‌ای روی آن سنگ سفید درنگ می‌کردم. صدای رود از پشت چنارها می‌آمد و آفتاب وقتی زد، چوپانی که تو یحیا نامش نهاده‌ای، بالای تپه دوباره پیدایش شد. بعد خب، همان مسیر بود: گورستان، قلمستان، ده، خانه پدری و دیوارهای کاهگلی در زیر آفتاب پاییزی. من در یک‌رودخانه برای چندمین بار شنا می‌کردم. نگو من این‌طور خواسته‌ام. این باری ست که روی دوشم گذاشته شده. صاف و ساده، این تو هستی که دست‌هام را گذاشته‌ای توی حنا. داستان نیمه‌تمامی را که در تهران می‌نوشتم، وقتی دوباره خواندم از تعجب دهانم باز ماند. جمله‌ها به‌نظم آشنا نبود. این تو بودی که آن را نوشته بودی. با

دست من؛ اما زبان، زبانِ تو بود. کلمه‌ها کلمه‌های تو بودند و مسیر حوادث آن چیزی بود که تو الان می‌خواهی. یک دفعه زیر پایم خالی شد. آن همه عذاب و بیدار خوابی، کابوس‌ها و رؤیاها... من به‌دستم تو خواب‌نما شده بودم.

تا شش صبح خوابم نبرد. فصل هفت را بعد از دوازده روزه گنجی نوشته بودم و فصل هشت جوابی بود که درست یک‌ربع بعد به اصطلاح بر قلمم جاری شده بود. یادم می‌آید خواب‌آلود بودم و از تأثیر قرص‌های آرام‌بخش به کلی منگ. احساس می‌کردم داخل جمجمه‌ام خالی ست و آن تو فقط صدای زوزه‌مانندی مثل صدای آژیری ممتد که از دور شنیده می‌شود، طنین دارد. در آخرین سطر فصل هشت دست و پا و بدنم می‌لرزید و عرق از سرو صورت‌م جاری بود. به زحمت آخرین کلمه را نوشتم و برگشتم تو رختخواب. هوا ابری و خنک بود و شب یکریز رگبار زده بود. پرده را کنار زدم. برگ‌های تازه‌رسته درختان کنار کوچه، خیزی آسفالت و رهگذرهایی که به سرعت می‌گذشتند بدجوری اذیت‌م کرد. غروب با مهری حرف‌م شده بود، و او وسط دعوا ناگهان برید. گوشی را برداشت، تا کسی تلفنی خواست و من تا به خود بیایم رفته بود. مستأصل بودم. خودم را موجودی بیمار می‌دیدم که روزها عاطل و باطل از این‌گوشه به آن‌گوشه می‌افتد و شب‌ها تندنویس روحی سرگردان است که می‌خواهد هر جور شده سروته داستان نیمه‌تمامش را به دلخواه هم بیاورد. هر طور بود گرفتم خوابیدم و همه این‌ها انگار به من الهام شده بود. ساعت یازده و نیم پاشدم. دهانم تلخ و بد مزه بود و قلبم به‌تندی می‌زد. زدم بیرون و رفتم دفتر مجله. باران ریزی می‌بارید و هوا پاکیزه بود.

عصر یک‌روزنامه و یک‌بسته سیگار گرفتم و برگشتم خانه. فکر می‌کردم هر آن مهری از اتاق می‌آید بیرون، با یک‌چای و لبخند دوبهلویی

که همیشه گوشه لب دارد، خستگی‌ها را از تنم درمی‌آورد. رفتم تو اتاق‌خواب و بوی مهری را با تمام سینه بوییدم. کتابی را که تا نیمه‌هاش خوانده بود، روی میز کنار تخت بود. نوک سوهان ناخن از لای صفحه‌ها زده بود بیرون. لباس کنده‌نکننده پرت شدم روی تخت. نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم. نه مهری، نه داستانی که در نیمه‌هاش مانده بودم و نه تو که خواب‌هام را پُر کرده بودی. از این دنده به آن دنده غلت می‌خوردم، اما چشم‌هام گرم نمی‌شد. برخاستم و نشستم. خانه سرد و ساکت بود. کتاب را از کنار چراغ برداشتم و در تاریک روشنای اتاق باز کردم.

«... اگر بخواهم بی‌پرده حرف بزنم باید اذعان کنم که من هرگز علاقه‌ای به این‌گونه سرگرمی‌ها نداشته‌ام و در مورد کنونی هم آماده بودم باکمال میل آن را به کناری بگذارم، زیرا شب می‌گذشت و من هم باکارهایی که تا آن موقع انجام داده بودم خودم را به اندازه کافی خسته احساس می‌کردم، اما هیچ راهی برای شانه خالی کردن از آن نمی‌یافتم و از فکر این‌که آرامش دوستم را برهم زنم برخود می‌لرزیدم...»

دیگر نمی‌خواستم ادامه دهم. چرا مهری این قدر به داستان‌های عجیب و غریب علاقه دارد؟ کتاب را پرت کردم روی میز. سوهان ناخن از میانش سُرخورد و افتاد زیر تخت. کلید چراغ‌خواب را زدم. چهره‌ام در آینه روبه‌رو زرد و بیمارگونه بود. موهای شقیقه‌هام هر روز سفیدتر می‌شد و چشم‌هام گود افتاده‌تر.

پاشدم رفتم آشپزخانه، دولقمه نان و پنیر خوردم، بالاش لیوانی آب و یک دیازپام ده. قرار بود با اصغر برویم دربند. زنگ زد گفت کار دارد و

نمی آید. صدایش گرفته بود و حوصله حرف زدن نداشت. خواستم بگویم تنها هستم پاشو بیا این جا، اما گوشی را گذاشته بود. مثل هروقت که می نویسد، تلخ بود.

راه افتادم توی اتاق. قلبم گرومب گرومب می زد. فکر کردم زنگ بزنم خانه دکتر. گوشی را مهری برداشت؛ مثل هروقت که قهر می کند می رود آن جا. گفتم: الو... جواب نداد. صدای نفسش را می شنیدم که به شماره افتاده بود. صدای دکتر وثوق هم می آمد که داشت با صدای بلند برای خودش مثنوی می خواند. گفتم: کی می خواهی دست از این بازی هات برداری... صدای دکتر قطع شد و مهری گوشی را گذاشت.

گیج و سردرگم بودم. نقشه کشیده بودم به هر قیمتی شده تا صبح بخوابم و فردا هم که کوه می رفتم شب باز خواب خستگی راه می آمد سراغم و لااقل چند ساعتی از شر این داستان ناتمام و گسیخته و دروغ راحت می شدم؛ اما شانس با تو بود و فلک بر مدار تو می چرخید، هر چند شاید هیچ وقت فکر نمی کردی این قدر سمج باشم یا آن دو صفحه ای که محمود نوشته و به دست بادش سپرده بود، بیفتد توی چنگم. شاید به من بیش از اندازه دل بسته و واکنش ناخودآگاه آدمی را در مقابل راز و پنهان کاری دست کم گرفته بودی.

نصف شب دوباره نشستم پشت میز. در این فاصله هم یک بار مهری زنگ زد. البته دست گذاشته بود روی گوشی و چیزی نمی گفت؛ اما می دانستم که اوست و دارد به صدای نفس هام گوش می دهد.

نشسته بودم پشت میز و می خواستم تکلیف خودم را روشن کنم. دیگر نمی شد به این وضع ادامه داد. با آن نامه آخری روغن ریخته ای را نذر امامزاده ای چون من کرده بودی. دلم می خواست قید همه چیز را بزنم، ولی ته دلم حسی بود که به ادامه کار ترغیب می کرد؛ اما دیگر نمی خواستم

بلندگوی یک آدم دیگر بشوم و می خواستم هرطور شده از چنگ روایت سردرگم تو رهاشوم. باین حال دلم برایت می سوخت. می خواستم لااقل در قلمرو خودت آسوده باشی و به مرگ ناخواسته ات خوبیگیری.

نشستم و تمام امکان های موجود را یک به یک یادداشت کردم:

۱. مرگ تو یک حادثه معمولی ست که من باشاخ و برگ دادن به آن می خواهم داستانی تازه بنویسم. (یک کار حرفه ای که میان ما معمول است)

۲. تو از زندگی یی که داشته ای راضی نیستی و حالا می خواهی با دست من در اذهان، حضور قانع کننده تر و قابل قبول تری داشته باشی. (درد جاودانگی)

۳. تمام این ها وهم و خیالی بیش نیست و من گرفتار مالیخولیا شده ام. (تأثیر قرص های آرام بخش)

اما این ها را هم که نوشتم به نتیجه خاصی نرسیدم و پشت آن جز تنبلی و ساده انگاری هیچ نبود. از طرف دیگر این طمع هم بود که بعد از مدت ها نوشتن حالا مصالح کاری افتاده دستم و نباید به این آسانی ها رهایش کنم. تنها راهی که می ماند ادامه کار و سفر به زادگاهت بود. باهمان شارلاتان بازی حرفه ای که به کارمان مربوط می شود و توضیحش را دادم. در واقع هرچور که حساب کنی من به فکر نوشتن بودم و رابطه میان تو و محمود و شایعه ها را چیزی بیش از این نمی دیدم. البته باچاشنی یی از احساسات و سردرگمی در مقابل واقعه ای که تکان دهنده بود. یادم می آید دوازده، سیزده ساله بودم که رفته بودم شبیه خوانی. آن سال قمه زنی و شبیه خوانی در شهر ما قدغن بود و نظامی ها کوچه ها و میدان های جلو مسجدها را از شب تا سوعا قرق کرده بودند. نصفه شبی میان بُر رفتیم به روستایی و صبح آن جا من نقش امام بیمار را داشتم. البته اول قرار بود علی اکبرخان بشوم؛

اما اسب غریبی می‌کرد و از من می‌رمید و من کم‌سن و سال بودم و می‌ترسیدم. یکی دیگر را برای آن نقش پیدا کردند و من کارم این شد که در میان خیمه‌ای سفید از پارچه کفن دراز بکشم و از پشت توری سیاه‌رنگی که روی صورتم انداخته بودند، شاهد ماجرا باشم. الان هم فکر می‌کنم تو چنین نقشی به‌گردنم گذاشته‌ای. یعنی درست ترش‌باز قرعه به‌فال من افتاده است؛ اما آن‌جا هم ماجرا بیشتر از این‌ها بود و وقتی خیمه را آتش زدند و قمه‌زن‌ها قمه به‌دست برخاستند، من زیر دست و پا ماندم. با آن‌همه ترسی که از قمه‌زن‌ها داشتم - و شاید بیشترین درد را من کشیدم.

شب‌ی که صحنه مرگت را از زبان تو می‌نوشتم، یک لحظه فکر کردم موقع بازنویسی بهتر است در صحنه‌ای که عباس لب برکه باحالت گریه دست‌های خون‌آلودش را می‌شوید، کلاغی از بالای درختی روبه او قارقار کند و عباس سنگی به‌طرف او پیراند و من به‌هر شکلی شده این دو جمله را آن‌جا بگنجانم.

- کجاست برادرت هایل؟

- من چه می‌دانم، مگر نگهبان او بودم.

در بیدار خوابی‌های شب‌های تهران تمام کلنجارها میان من و تو بود. من می‌خواستم داستان خودم را بنویسم و تو قورباغه‌ای بودی که می‌خواستی از گلوی من قورقور کنی. حالا، رو در رو، این قصه‌ای ست میان من و تو که کلمه به‌کلمه دارد شکل می‌گیرد. بی‌که هیچ‌کدام طرح و نقشه‌ای برای آن داشته باشیم. نمی‌دانیم به‌کجا خواهد رسید؛ اما من راضی‌ترم. وقتی آن کابوس‌ها، از خواب پریدن و به‌سوی میز شتافتن‌ها یادم می‌آید تنم می‌لرزد.

راستش من آدمیزاد را این‌قدر سمج نمی‌دانستم که بخواهد بعد از

مرگ هم - باتمام خودخواهی هاش - در ذهن دیگران به زندگی ادامه دهد. شاید این جایش را نخوانده بودی که من با این تنبلی ذاتی بلند شوم بیایم ولایت و بخوایم ته و توی قضیه را دریاورم و بگویم که آدمی آن چیزی نیست که خود فکر می کند و نقش ما را دیگران رقم می زنند؛ هرچند هزار بار هم خواسته باشی آن را بشکنی؛ و این مثل مرگِ ناخواسته اجتناب ناپذیر است.

چیزهایی که تو نخواستی بگویی کم نیست. من این جا به مطالب زیادی دست یافته ام. مقداری از آن ها مربوط می شود به یادداشت های خصوصی تو که به قصد سوزاندن ریخته ای توی تنور و مادر دور از چشم تو همه را کشیده بیرون و نگه داشته است. به اضافه نامه هایی که به محمود نوشته ای با داستان ها و خاطرات محمود که چند جلد دفترچه قطور است، و چند ورق باران خورده که از قنبر خریده ام. نتیجه درست بود. تو می خواستی با دست من نقش دلبخواهی از خود برجا بگذاری. و این شاید تنها نقطه مشترکی ست که ما هر سه نفر را به هم پیوند می دهد.

راستش من فکر می کنم تو از همان اول که نامه محمود در مجله به دستت رسید، او را شناختی - این حسی ست که من همیشه داشتم - می دیدم که رنگ و رویت عوض می شود و بدخلق و پریشان می شوی. یک بار گفתי این پسر انگار «بات بات» خورده. من تا آن موقع نمی دانستم بات بات چیست. وقتی این جا دیدم دختر کوچک مشدی رمضان که اشتباهی چندبرگ از این گیاه را خورده بود به چه روزی افتاده، فهمیدم چه گفته ای. دخترک همه جا را آتش می دید. گونه ها و صورتش داغ و قرمز بود. دهانش کف کرده بود و با انگشت کوچکش شعله های آتش را نشان می داد که همه جا را می سوزاند و به خاکستر مبدل می کرد.

یک بار هوس کردم بروم قبرستان و چندبرگ از این گیاه بخورم. همان

روز بود که متوجه عکس محمود شدم. ساعت‌ها نشستم آن‌جا و به‌عکسی که در قاب کوچک بالای قبر هست، نگاه کردم. سرم داغ شده بود و افق در تپه پشت قبرستان می‌سوخت. من فقط نصفی از برگ این گیاه را جویده بودم. به هرطرف که رومی چرخاندم شعله‌های آتش بود که نهال‌های باریک را می‌خورد و پیش می‌آمد. هراسان شدم. رفتم کنار نهر، آبی به‌صورت زدم و برگشتم.

روز اول در قبرستان حواسم فقط به‌گور سمتی تو بود که باتکه چوبی سمت را روی آن حک کرده اند؛ اما نمی‌دانم چه‌طور قبر محمود را با آن حجله کوچک آلومینیمی ندیدم یا سنگ سیاه حجاری‌شده قبر پدر بزرگ قنبر توجهم را جلب نکرد.

با دست‌های پر از گیاه جادویی سر قبر محمود نشستم و سعی کردم از روی شکل و شمایل و حالت ثابت چهره در عکس، شخصیت او را بشناسم؛ اما همان نصف برگ تأثیر خودش را کرده بود و من جز گورستانی شعله‌ور چیزی نمی‌دیدم.

چرا محمود با اسم مستعار برایت نامه می‌نوشت؟ بعد از گرفتن آن چندورق کاغذ از قنبر بود که چیزهایی دستگیرم شد. اول‌ها فکر می‌کردم شاید پای همان پریزادی که قصه‌اش را نوشته‌ای در میان است و تو حتا قبل از این که نامه و دفترچه‌های محمود را از مهتاب بگیری، همه چیز برایت مسجل بوده؛ ولی آن‌قدر پریشان و آشفته‌حال بوده‌ای که متوجه دوروبرت نشده و اصلاً نفهمیده‌ای چه اتفاقی می‌افتد و تو چه‌طور قدم به‌قدم به‌مرگ نزدیک می‌شوی.

دو هفته بعد از آمدن تو به ده و چندروز بعد از تعقیب‌های مهتاب است که پچ‌پچه‌ها شروع می‌شود. عباس هم که از قبل پيله کرده بود و فکر می‌کرد تو به‌خاطر یک‌تکه زمین بی‌حاصل و چندکلوخ است که ناگهان

بعد از سال‌ها برگشته‌ای. بقیه را خودت نوشته‌ای. حرف‌هایی که گاه با هم نمی‌خوانند یا همدیگر را نفی می‌کنند. شاید به این خاطر که ما همیشه گرفتار شخصیتی چندگانه‌ایم. آثار هم همین را می‌گوید. آن قصه‌های مالیخولیایی که در تهران سروصدای خیلی از حضرات را درآورد و این نوشته‌های سراسر است و احساساتی که انگار یک جوان خام آن‌ها را نوشته، با هم جفت و جور نیستند. انگار دو آدم متفاوت آن‌ها را نوشته‌اند. شاید بانوشتن این چیزها ناخودآگاه می‌خواستی پشت مطالب ریز و پیش‌پاافتاده حرف مهمی را پنهان کنی. شاید هم برای یک داستان دیگر مصالح فراهم می‌آوردی.

نوشته‌ای: کابوس نبود؛ اما آن نامه‌ها را محمود نوشته بود؛ در طول آن همه سال. در لحظاتی که فاصله‌اش با مرگ هر لحظه کمتر می‌شده است. نمی‌خواستم قبول کنم. نمی‌توانستم. دلم می‌خواست به‌خوابی طولانی فرو روم.

گفته‌ای: ما فاصله سنی مان زیاد نبود و آن شبی که صدای تیر و تفنگ از سمت تپه‌های سرخ برخاست، فرداش هر دو بالای تپه بودیم. اوایل جنگ بود و سپاه نیروهایش را آورده بود در باتلاق‌های پشت تپه سرخ آموزش نظامی بدهد. یعنی اصلاً آن‌جا تعیین شده بود برای رزم شبانه. قبلاً هم با ریش سفیدهای روستاهای اطراف صلاح مشورت شده بود. روزها همه بودند و ما از مدرسه که برمی‌گشتیم، دنبال گله می‌رفتیم بالای تپه. بچه‌های هم‌سن و سال خودمان را می‌دیدیم که دارند مشق نظامی می‌کنند. بعد کم‌کم ترس مان ریخت و پایین‌تر رفتیم. گله می‌ماند آن بالا پیش بچه‌های کوچکتر و ما بعد از پایان تیراندازی می‌رفتیم برای پوکه جمع کردن. بعدها با مربی‌ها آشنا و رفیق شدیم و آن‌ها اول شوخی شوخی به ما آموزش تیراندازی دادند. می‌رفتیم پایین تپه، تفنگی دست‌مان

می دادند با یک خشاب پر و ما تا دل مان می خواست تیر در می کردیم. اول ها ماجرا برای ما و آن ها جنبه شوخی داشت. شاید هم مربی ها که از بچه های کارکشته نظامی بودند این طوری می خواستند ما را ترغیب کنند. شاید هم از مشق نظامی و بلاهت ما بچه روستایی ها تفریح می کردند و بعد از رزم شبانه و غلت و واغلت میان لجن های پر از زالوی باتلاق برایشان خوش بود بازی و بگو بختد با ما؛ اما این مدت زیاد طول نکشید و من یک روز دیدم که چندتا از بچه ها ثبت نام کرده اند برای آموزش و اعزام. لباس خاکی رنگ پوشیده بودند. چیفه دور گردن شان انداخته و می خواستند در روستا پایگاه مقاومت درست کنند. من راستش حسودی ام می شد؛ اما دل و جرأت محمود را نداشتم. دوست داشتم در خیالات خودم زندگی کنم و شب ها با پلک های گرم دلم می خواست توی خیال سنگرهای دشمن را یکی پس از دیگری فتح کنم؛ اما از صدای جنگ بدم می آمد و وقتی نصف شب صدای تیر و تفنگ از پشت تپه ها بر می خاست و از پشت پنجره تیرهای رسام را می دیدم که در آسمان ریشه شده اند و نور سربی رنگ منورها می افتاد رو کاهگل دیوار حیاط، زانو هام می لرزید...

مطلب یکباره این جا قطع شده است، با سه نقطه و تو دیگر چیزی ننوشته ای و بعد از آن بیست و هفت صفحه سفید است، با شماره های بالای صفحه و بعد از بیست و هفت صفحه سفید، دوباره ادامه یادداشت هاست تا یک روز قبل از مرگ، و بعد از آن گویا این من بوده ام که خواب هام باید آشفته می شد.

خواب دیدم: میان درخت های باغی می گردم. ناگهان یکی را دیدم که با تراکتور از کنار تپه می آید پایین. هوا آرام بود و هیچ صدایی نمی آمد. کسی که تراکتور را می راند، آن را نگه داشت. من لای درخت ها بودم و او

به خوبی می توانست مرا ببیند. به همان وضوحی که من او را می دیدم. موهای فلفل نمکی اش در باد می رفت و قیافه فکوری داشت. فکرم به هیچ چیز نبود جز سرنوشت غم انگیزی که مهری در پیش داشت.

نوشته ای: رفته بودم باغ دنبال پس و پناهی. می خواستم از اول شروع به خواندن کنم؛ اما ذهنم بیشتر به دفتر سوم بود و مطلبی که جسته و گریخته موقع ورق زدن دیده بودم. مردی زخمی که زیر نخل ها افتاده است و سیاهی بی که دورتر می شود. صفحه ها را ورق می زدم. می خواستم ببینم بقیه ماجرا به کجا می کشد؛ اما محمود جریان را مسکوت گذاشته بود و از موضوع دیگری نوشته بود. از قصه ای گفته بود که پدرش زمان بچگی برایش تعریف کرده بود. دور باطلی که قصه گو در دامش می افتد و برای رهایی از آن چاره ای جز توجیه و دروغ ندارد. چرخه ای از عناصر طبیعت که هر کدام دیگری را پرزورتر از خود می داند و در نتیجه گناهکارتر. و پیرزنی که پای بزش روی یخ سُرخورده افتاده و شکسته، نمی داند یقه چه کسی را بگیرد؛ بعد، آن پایان محتم. گربه ای ناقل که خود را پرزورتر و قلدرتر از همه جا می زند و گرم ترین جاها و نرمترین لقمه ها را می خواهد. محمود نوشته است: در رویایی کابوس گونه همه را می دیدم و اصلاً تو کتم نمی رفت که گربه هه مقصر یا مقصرت باشد و فکر کردم این قصه که سال ها است دهن به دهن می گردد، جوابی ندارد و ناچار ذهن جمعی به یک پایان بندی مصنوع تن در داده است. برای این که دهن بچه ها را ببندد که بالاخره چی؟ پس کی باید جواب پیرزن را بدهد که پای بزش رویخ سُرخورده شکسته. یخ می گوید خورشید. خورشید می گوید ابر. ابر می گوید باد. باد می گوید کوه. کوه می گوید گربه. گربه می گوید موش... قصه می تواند ادامه پیدا کند. گربه می تواند بگوید سگ. سگ می تواند بگوید گرگ. گرگ می تواند بگوید آدم... آدم بگوید کی؟

محمود گفته این جا دیگر می ماندم، و کابوس دوباره تکرار می شد. آفتابی که یخ را آب می کرد. ابری که جلو آفتاب را می گرفت. بادی که ابر را می برد. کوهی که جلو باد می ایستاد. موشی که سینه کوه را می جوید و گربه ای که موش را چپو می کرد... سرم به دوران می افتاد. تنم به عرق می نشست و نخلی را می دیدم که زیرش چنددانه خرماي کال ریخته روی علف های خشک و سوخته. شمد روی سینه ام به سنگینی کوه می شد.

نوشته ام: زیرچشمی عباس را می دیدم که از تراکتور پایین آمده و دوروبر را می پاید. در دست راستش پارچه ای گلدار بود و زیر نیمتنه اش تبری دسته کوتاه که وقتی باد وزید آن را دیدم. خیالم رفت که آمده برای هرس یا مثلاً چوب خشک جمع کردن - هرچند آن جا جز نهال های کم جان چیزی نبود - دفترچه ها و نامه ها دستم بود. منتظر ماندم تا عباس رسید کنارم. وقتی رو در رویم ایستاد، لحظه ای چشم در چشم ماندیم. چیزی در نگاه عباس بود که من از بچگی به یاد نداشتم. ترسیدم و چند قدم عقب تر رفتم. صورت عباس برافروخته بود و نگاهش حالت غیرعادی داشت. نمی توانستم چیزی از تو چشم هاش بخوانم.

عباس دوباره برگشت و دوروبر را نگاه کرد. بعد به حرفم گرفت و کشاندم طرف نیزار آن سوی تپه. دوش به دوش آرام می رفتیم. از تهران و وضع کارم پرسید و این که چرا نمی خواهم سروسامانی به زندگی ام بدهم. گفت: البت تو دخترهای این جا را نمی پسندی. مقبول نیستند این ها برات...

حالا چند قدم از من عقب تر بود و من با این که دیگر همه چیز را احساس کرده بودم؛ اما از غرور یا ترس بیش از اندازه کرخت شده بودم و فکر می کردم دیگر فایده ای ندارد. یک لحظه درد مثل صاعقه از تنم گذشت. چشم هام سیاهی رفت و مزه دهانم عوض شد. انگار یک تکه فلز

زنگ زده مکیده بودم. به نفس نفس افتادم. بعد سبکی بود و غلتیدن روی علف‌های مرطوب. دفترچه‌ها و نامه‌ها مثل پرکاه در آسمان بالای سرم پرواز می‌کردند. تنه بالا آوردم. جز خون هیچ نبود که فواره می‌زد به تنه ساقه‌های نی و روی تیغ درختچه‌ها و خاربه‌ها، و حق‌حق عباس که می‌گفت: به خدا نمی‌خواستم، آخه من روی آن زمین‌ها جان کنده‌ام.

درد مرگ وقتی بود که عباس دور شد. پارچه‌ای که بوی نفتالین می‌داد افتاده بود روی صورتم و صدای پای عباس را می‌شنیدم که می‌دوید. بعد، صدای افتادن تبر در باتلاق کنار نیزار را شنیدم. هوشیار بودم و می‌دانستم که دارم می‌میرم.

پارچه را به زحمت از روی صورت پس زدم. دستم بالا نمی‌آمد. رگ‌هام مثل سیم کشیده می‌شد. عباس یک لحظه ایستاد، برگشت نگاهم کرد، بلندبلند گریست و باز دوید و من همچنان در سبکی کامل بودم. مثل پر ریخته گنجشک در هوا. احساس وزن یا سنگینی نمی‌کردم و برای من دیگر ثقل زمین وجود نداشت. بی هیچ حزن و اندوهی؛ اما حسرت هنوز بود. حسرت دیدن نو به نوشدن ابرها و آن اتاق دوازده متری در خیابان کمیل تهران. و حواسم به دفترچه‌هایی بود که دوروبر ولو بودند. لحظه‌ای سنگین‌تر شدم و درد مثل خون در رگ و پی‌ام جهید. خزیدم جلو و پارچه را برداشتم که بگذارم لای شکاف سر؛ اما نتوانستم و سبکی دوباره آمد سراغم و بویی که اولین بار می‌شنیدم در مشامم پیچید. بوی موی کز شده و سوخته، بوی عرق تن وقتی تا صبح از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدم و خوابم نمی‌برد. بویی که مرا به یاد چیزی گنگ در زمان کودکی می‌انداخت؛ تجربه‌ای که اصلاً احساس نکرده بودم: فراموشی و کرحتی؛ خود را به دست نیرویی ناآشنا و مرموز سپردن؛ انبوهی سپیدپوش سفیدموی صف زده در کنار رودی سیاه و قایقی که می‌خواست مرا به آن

سو ببرد. بعد تشنگی بود و گذر سی و هفت سال زندگی مثل پرده سینما از جلو چشم. زخم و زار افتاده بودم و سیاهی‌یی که هر لحظه دور و گم می‌شد. هنوز دوروبرم را می‌دیدم و حس می‌کردم. صدای باد را میان نی‌ها می‌شنیدم و موشی را که از میان علف‌ها با چشم‌های ریز و دندان‌های سوزنی که از میان‌شان چیره می‌کشید، می‌دیدم. بعد و زمان و فاصله برایم شکسته بود. عباس را می‌دیدم که نشسته لب جویی و دست و رو می‌شوید. آب به‌رنگ خون می‌شود و من هیچ حسی از درد یا کین ندارم. گریه عباس... گریه‌های عباس و زمین شوری که جز خار هیچ از آن نمی‌روید. می‌خواستم دلداریش دهم؛ اما او صدایم را نمی‌شنید. مادر نشسته بود پشت پنجره و در را می‌پایید و زنی با موی سیاه بلند شیون می‌کرد. پریزادی سوار بر اسبی سفید به‌تاخت هر لحظه به‌لبه پرتگاه نزدیک می‌شد؛ پرواز اسب و پری؛ مویی که در باد کشیده می‌شود؛ شیبه مداوم اسبی که پژواک می‌یابد. دورتر می‌شدم، دورتر... کسی مرا به‌اسم می‌خواند. بعد تمام آن‌هایی را که به قساوت و بی‌گناه کشته شده‌اند، دیدم. همه صف‌زده، با رختی از حریر سفید و گیسوان آشفته و بلند و دست‌های استخوانی به‌تظلم گشوده... مرا به‌خود می‌خواندند. با آهنگی موزون و زیر درختی در بیت‌الحم. من حالا در آن جمع بودم و هستم تا ابد آلا باد...

پشت میز خوابم برده بود. صبح وقتی برخاستم تمام تنم خشک شده بود. نمی‌خواستم چیزی را که نوشته بودم بخوانم. سردماغ بودم و حال روز قبل را نداشتم. سماور را روشن کردم و چپیدم تو حمام. آب سرد را باز کردم و ایستادم زیر دوش. بندبند استخوان‌هایم لرزید. آب گرم را باز کردم: گرم‌گرم. و بعد دوباره آب سرد. احساس می‌کردم برگشته‌ام به‌بیست‌سالگی‌هام. حوله برتن آمدم بیرون. سماور قل‌قل می‌کرد. جای

دم کردم و به سرم زد که بروم به سراغ اتاقت در خیابان کمیل:
 آخرین باری که به آنجا آمده بودم، همان شبی بود که تو و اصغر
 بیست و چهار ساعت تمام بیدار و به گوش نشستید تا من «سایه‌ها» را
 برایتان بخوانم. در آن اتاق پردود و برفی که در پشت پنجره می‌بارید و در
 کرختی بخار پران و کیفورکننده‌ای که از لوله کتری می‌زد بیرون. نصفه
 شب ناگهان پاشدی و رفتی بیرون. «سایه‌ها» تمام شده بود و اصغر دمر
 افتاده بود روی تخت و انگشت برلکه‌های دیوار می‌کشید. وقتی برگشتی
 ما خواب بودیم. یادم می‌آید از بوی نان سنگکی که در دست داشتی از
 خواب پریدم. اصغر هم پاشد نشست. گفت که اصلاً چشم رو هم
 نگذاشته و هروقت که خوابیده آدم داستان با آن لمبرهای لخت و سیاه و
 دهن‌کف‌کرده آمده جلو چشمش. بعد افتادید به پرچانگی، مچ‌گیری و
 دعوا مراغه‌های معمول.

صبحانه خوردم و راه افتادم. نشانی‌ها در ذهنم گنگ بود. همیشه
 باماشین اصغر آمده بودیم سراغت. آن هم شب، دیروقت. کوچه‌ها را گم
 می‌کردم. بس که همه جا شبیه هم‌اند. آدم‌ها، تابلوهای سردر مغازه‌ها،
 ایستگاه‌های اتوبوس و زن‌هایی که سبزی و گوجه و پیاز خریده‌اند.

در را دختر کوچیکه باز کرد. همان که همیشه موی دماغت بود و ازت
 می‌خواست براش قصه بگویی. ده دقیقه‌ای طول کشید تا مادرش بیاید
 سراغم. از توی خانه صدای گریه بچه می‌آمد. دختره ایستاده بود دم در و
 نگاهم می‌کرد. بی که سر بچرخاند یا پلک بزند؛ مثل مجسمه. با دهان باز
 و دماغ کوچک فندق.

زنک تا رسید، زد پس گردن دختره و فرستادش داخل. گفتم برای چه
 آمده‌ام. لحظه‌ای حاج و واج ایستاد یا این‌طور وانمود کرد. گفت: نمی‌شود!
 یعنی سر بالا انداخت. به نظرم رسید چاق‌تر شده و بیشتر پف کرده.

باهمان صدای معهود النگوها که مدام از صداش می نالیدی: «حتا وقتی که مشغول خاک توسری اند، می فهمم. مثل زنگوله دور گردن بز، صدا پیشاپیش می آید. هر جا که می رود - خلأ - هر کار که می کند، مرده شور...» کهنه های بچه به ردیف دورتادور حیاط آویزان بود. خورشید بی دریغ برشان نور می افشاند و بخار زرد بالا می رفت. شاید از همان بو بود که خانه را جا آوردم.

یک لحظه زنک چشم هاش پر شد. خبر را شنیده بود. یعنی همان دختر دانشجوی همسایه خبر را در روزنامه دیده و همه جا چو انداخته بود. یکروز هم از روی پشت بام عکسی از پنجره اتاقت گرفته و خواسته بگذارند برود توی اتاقت.

رضایت نمی داد بروم تو. با هیکلش چارچوب در را پر کرده بود. وقتی کوتاه آمد که صحبت از شکایت و میراث مرده شد. گفت: هفت، هشت ماه اجاره عقب افتاده.

قسم خورد اتاق را مثل تخم چشمش نگه داشته. گفت چون کلید اضافی ندارد خسارت شکستن قفل در را هم باید بدهم. دندان گردی می کرد. از پنجاه هزار تومن پول پیشی که دستش داشتی، هیچی نگفت. بوی بادمجان سرخ کرده و ونگ ونگ بچه از راه پله ها می آمد بالا.

با پیچ گوشتی در را باز کردم. قفل هم صدمه ای ندید. زنک اما با حسرت گفت شکست. پا گذاشتم تواتاق. از پشت سر صدای النگوها می آمد. دستپاچه حرف را عوض کرده بود و از داماد به قول خودش الدنگش می گفت. می خواست حواسم را پرت کند. ایزگم می کرد. - انگار اسیر برده.

لاک پشت مفرغی روی میزت نبود.

— آدم نیست بلانسیب... —

ترتیب کتاب‌ها در قفسه به هم خورده بود.

— دستت خالی بود غلط کردی آمدی دختر مردم را گرفتی.

بویی که در اتاق بود بوی تو یا هشت ماه ماندگی نبود.

— دختره را هرروز به بهانه‌ای می‌چرانند می‌فرستد...

بوی تازه یک عطر زنانه ارزان قیمت بود.

— انصاف است ترا خدا... —

گفتم: مهرش را حلال کن و جان‌ش را آزاد!

ساکت شد. چشمش از تعجب وق زده بود. بابت آن همه پولی که ازم

گرفته بود سه جلد هزارویکشب و سری کامل سمک عیار دستم را گرفت.

کل مرده ریگی که ازت بردم. بقیه هرچی بود گذاشتم بماند. خواستم

مدتی صبرکنند تا کس و کاری ازت پیداکنم برای بردن وسایل.

گفت: دامادم بیچاره خودش دنبال جاست.

بعد گفت: دست‌مان تنگ است، همین...

اشاره به صدای بچه می‌کرد. عصبی و ناراحت بودم. همه دست‌نوشته‌ها

گم‌وگور شده بود. حتا یک سطر نوشته از تو نبود بردارم. زنک مدام ور

می‌زد.

گفتم: محال است صاحب‌خانه کلید اضافی نداشته باشد.

اشاره کردم که بعضی از وسایل نیست، گم شده است. اولین چیزی که

به ذهنم رسید پلویزی بود که خودم چندبار توش برنج بار گذاشته بر م.

بدبخت افتاد به هین‌هین. دلم به حالش می‌سوخت. النگوها به وضع

رقت‌باری توی دستش جرینگ‌جرینگ می‌کرد. صدایش را بلند کرد و

حرف را کشاند به شایعاتی که پشت سرت هست. دانه‌های ریز عرق

نشسته بود روی پیشانی‌اش. صدای گریه بچه از پایین بلندتر می‌آمد.

افتاده بود به التماس. من اما همچنان انگشت تهمت‌ام نشانه رفته بود به جای خالی پلوپز.

کمی آرام‌تر شد، بعد برایت آبغوره گرفت. از جوانی و قدوبالات گفت، از سر به‌زیری و شب‌های بیدار خوابی. خواست فقط در این مدت بگذارم از یخچالت استفاده کند. قبول کردم. چه کار می‌توانستم بکنم. می‌توانست بزند زیر همه‌چی. یا برای من که سرخود آمده بودم بالاسر میراث یک‌مرده، دردسر درست کند. اسم و نشان غلط داده بودم. هرچند قیافه‌ام از پیش یادش بود و از اصغر هم گفت که ظاهراً یک‌بار آمده بوده برای دیدن اتاقت سراغ کتاب‌ها.

گفت: چندتا از این دفترها که بچه‌ها توش مشق می‌نویسند، برد. بعد رفت بادختره حرف زد. کتابی هم که در دست داشت داد به او.

غلامعلی سیزده‌روز بعد آمد، باوانت اباصت که هم‌ولایتی‌تان است. به‌پدر نامه داده بودم. به‌همان نشانی برادر قنبر که دم دروازه شهر مغازه عتیقه‌فروشی دارد. شماره تلفن هم داده بودم که بتوانند باهام تماس بگیرند. وسایلت را که می‌بردند زنک برات زبان گرفت. بچه به‌بغل ایستاده بود کنار و گریه می‌کرد. غلامعلی هم چشم‌هاش پر بود. عجب نگاهی دارد این پسر. زیر لب و دندان می‌ژکید و وسایل را می‌ریخت پشت وانت. حتم چیزهایی می‌داند که نمی‌خواهد بگوید یا می‌ترسد. یک‌بار هم دیدم آمده بود این‌جا و داشت با دست‌نوشته‌ها ورمی‌رفت. گفت: آمدم دستمال قنبر را ببرم. هرچند سواد خواندن و نوشتن ندارد؛ اما دلیلی داشت که آمده بود این‌جا یا بعضی وقت‌ها می‌بینم که زاغ سیاهم را چوب می‌زند.

فردای روزی که غلامعلی وسایل را برد، در دفتر مجله بابچه‌ها صحبت می‌کردم. ناخواسته حرف کشید سر قصه. گفتم چیزی می‌نویسم

که در میانه هاش مانده‌ام. بی طرح و نقشه کاری را شروع کرده‌ام. انگار کس دیگری از گلوی من حرف می‌زند. خیالم به داستان و بازی‌های مرسوم آن نیست. صد، صدویست صفحه آمده‌ام و حالا یک دفعه مانده‌ام توی گل مثل اسبی که با سرعت برود و یک دفعه پی‌اش کرده باشند...

اصغری میان حرفم می‌پرید و نمی‌گذاشت مطلب را ادا کنم. یک شم پلیسی دارد این بشر که قاتل جاننش شده، خیلی مسلط می‌نویسد. نمی‌تواند خود را به دست موج نوشتن بسپارد.

اصغریه‌ها باشد. خیره‌خیره نگاهم می‌کرد. گفت: باید بروم!

دم درگفت: اما تو زودتر می‌رسی.

و بعد دوباره برگشت و از لای در گفت: کلید خانه من که دست تو نیست؟

و رفت.

حسین گفت: باز اوقاتش گه مرغی ست. حتم قصه نیمه‌کاره دستش مانده. بعد شروع کرد به گپ و شوخی، بهانه‌ای تراشیدم و زدم بیرون. دوباره حالم بد شده بود. انگار کوه کنده بودم از فرط خستگی. نگاه‌های آزاردهنده اصغر هنوز در ذهنم بود. به هر جان‌کدنی بود خود را رساندم خانه. حوصله هیچ کاری را نداشتم. فکر می‌کردم الان است که تمام کنم و مهری را می‌دیدم که برگشته خانه و با جنازه گندیده من روبه‌رو شده است. گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم. صدای دکتر آمد: بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر... صدای نفس‌های مهری آرام بود. بوی آشتی و تسلیم و برگشتن می‌داد. گفتم: نگران من نباش. بگذار این کار را تمام کنم خودم می‌آیم دنبالت... شماره نفس‌ها تندتر شد. دکتر می‌خواند: او کلوخ زفت ترکند از... مهری گوشی را گذاشت. رفتم افتادم روی تخت. کتاب مهری روی زمین بود و سوهان ناخن کنار چراغ روی میز. عرق اسیدی از تمام

مساماتم می زد بیرون. پاشدم آب قند و آسپیرین خوردم و رفتم زیر دوش. باز حالم خوش نبود. یکی، دولقمه کتلت که در یخچال بود به نیش کشیدم و آمدم نشستم پشت میز.

نوشتیم: نمی توانم، ازم ساخته نیست. نمی توانی بادست من از خودت یک آدم دیگر بسازی. برو سراغ اصغر یا حسین. دیدی امروز چه بلبل زبانی می کردند.

از آنور من قصه نویس هم بودم. کسی که می خواست یکرمان بنویسد و فهمیده بود - برخلاف انتظار - هیچی از آدم داستانش نمی داند و اسیر دستش شده است.

در رختخواب تمام فکرم به نامه دوخطی محمود بود. متن را به یاد داشتم. تو آن را به همه نشان دادی و مدت ها اسباب شوخی و خنده بچه ها شد. نوشته بود: چیزی که تو می خواهی من اهل نوشتنش نیستم. خودت آن قدر از واقعیت ها بنویس تا جان از هرچه نابدترت دریاید. و آخرین مجموعه چاپ شده ات را که برایش فرستاده بودی، برگردانده بود. فکر می کنم دیگر روزهای ناامیدی مطلقش بوده و به این نتیجه رسیده بود که یادداشت ها و خاطره هاش از جنگ هیچ وقت سروسامان نخواهد یافت. شاید همان روزها بوده که شروع کرده به نشای قلمه ها در تپه ماهورهای دوروبر ده. نمی دانم هیچ فکر کرده ای که محمود با این کارش باعث شده پرنده ها بیایند این طرف ها یا زندگی قابل تحمل تر شود. الان هرطرف روی می چرخانی درخت و سبزه است. برای همین هم من کمی هول برم می دارد و نمی دانم کی از کجا مواظبم است.

تنها دستخطی که از توی اتاقت به دستم افتاد همین نامه محمود بود. چندروز بعد که داشتم هزارویکشب ها را ورق می زدم از لای یکی از آنها افتاد زمین. با خودکار قرمز زیرش نوشته ای: این زار را فقط بانوشتن

می توان از تن بیرون کرد؛ باترکه قلم که خردخرد بر سفیدی کاغذ کوبیده می شود.

کدام زار؟ آن چند صفحه سفید میان یادداشت ها که تا آخر از نوشتنش طفره رفته ای؟ هرچند حالا دیگر مهم نیست و مهم این چیزهایی ست که ما خردخرد داریم به اش می رسیم.

تلفن زنگ می زد؛ اما من حوصله بلند شدن نداشتم. به خود گفتم چه لزومی داشت مشکل تو یا خودم را با دوتا آدم دیگر در میان بگذارم. آن هم با بلاهت حسین و ادابازی های اصغر. بعد از این همه مدت بالاخره باید می فهمیدم که هرکسی حق دارد در میان بدبختی های خودش دست و پا بزند. اگر خواست چیزی را بگوید، بگوید. اگر نخواست نگوید، ساکت باشد و کسی پی جور حرف ها و کارهاش نباشد.

همه این خیال ها از آن جا سرچشمه می گرفت که فکر می کردم تو مدام شلتاق می کنی تا سرم شیره بمالی؛ اما آن کسی که از هرفرصتی برای قصه سازی استفاده می کرد، من بودم. اعتراف می کنم من ته دلم نه با تو بودم نه با خودم - اصغر چه خوب این را فهمید - به آن چند خواننده خواب آلود فکر می کردم که چه طور وقت شان را پرکنم تا از سرکیف با بدبختی های تو سرگرم شوند. و یک دفعه دیدم که سالهاست دارم نقش دلک - نویسنده را بازی می کنم. من و تو از یک قماش بودیم و این حلول که ادعاش را کرده ای، فقط یک شگرد کثیف ادبی ست. هرچند محمود هم در نامه اش به چنین چیزی اشاره کرده و گفته: روح مرده ها آن قدر فرجه دارند که بتوانند خواب یک آدم زنده را آشفته کند و تا چهل روزش حتمی ست و من و تو همین یک شب بیشتر وقت نداریم.

ظاهراً در روزهای آخر بدجوری موی دماغ خود شده بوده ای. داستان نیمه تمامت هم همین را می گوید. در نیمه های کار هم باخودت مشکل

داشته‌ای هم با شکل و ساخت داستان و هم این‌که آدمی تا چه حد مجاز است خودش را عریان کند. زبان کارت را هم پیدانکرده‌ای. برای همین نثر نوشته‌ای. مثل انشای بچه‌مدرسه‌ای‌ها. پرسوزوگداز و اساتی. محمود هم همین مشکل را داشته که می‌خواسته روایتش را به دست تو کامل کند. توقع بیهوده‌ای که همه راوی‌ها از کاتب‌ها دارند. کاتب حتا اگر سواد خواندن هم نداشته باشد و فقط از روی کلمه‌ها نقاشی کند باز به جایی می‌رسد که از ریخت و شمایل کلمه‌ای خوشش نیاید و بخواهد آن را عوض کند. قامت الف را مثلاً بیشتر از گردی نون دوست داشته باشد یا هرچیز دیگر. گاه یک غلط چاپی، یک اشتباه در حروف چینی چه کارها که نمی‌کند.

همیشه می‌گفتی خدا کامل‌ترین و بهترین قصه‌ها را در کتاب‌های آسمانی گفته و چیزی که برای ما گذاشته حوادث کوچک و بی‌ارزش است. توی دفتر زمان نوجوانی‌ات قصه‌ای هست.

پریزادی عاشق اسب سفیدخان می‌شود. هرشب می‌آید اسطبل با او بازی می‌کند. اسب یال می‌افشاند، گردن بالا می‌گیرد، شُم بر خاک می‌کشد و لوشه می‌لرزاند. پریزاد دست بر یال اسب می‌کشد.

اسب به تاخت دور اسطبل می‌چرخد. پری صورت بر یال اسب می‌گذارد. موی سیاه بلندش بایال سفید اسب درهم می‌شود و در باد می‌رود. اسب می‌تازد و می‌چرخد. روی دویا بلند می‌شود، شیهه می‌کشد و چارنعل به رقص درمی‌آید. خاک از زمین برمی‌خیزد. از کوب‌کوب شُم اسب نوکرهای خان بیدار می‌شوند و پریزاد را گیر می‌اندازند. می‌خواهند او را بکشند. پریزاد قسم می‌خورد و قول می‌دهد در مقابل حفظ جان برای همیشه کنیز حلقه به گوش باشد. می‌گوید فقط او را هیچ‌وقت سر چشمه نفرستند. از قضا روزی زن خان درد زایمان می‌گیرد. کسی در خانه

نیست، ناچار، پریک را برای آب آوردن می فرستند لب چشمه. پریزاد می رود و دیگر خبری از او نمی شود. اسب سفید رم می کند و از پرتگاه پشت آسیاب پرت می شود پایین. رد پای پری روی برف کنار چشمه باقی می ماند.

البته تا این جا هیچ چیز برای من غریب نبود. بیشتر قصه های تو پر از همین اوهام و افسانه هاست؛ اما وقتی این افسانه ها با واقعیت های بیرون از خود جفت و جور می شوند من در می مانم. خان سال هاست مرده. بچه هاش هم آن طور که به من گفتند سال هاست رفته اند شهرهای دور و نزدیک یا مقیم خارج اند. از قلعه و اسطبل فقط خرابه ای باقی مانده که ظاهراً تو در مدتی که این جا بوده ای، زیاد به آن طرف ها می رفته ای. قنبر می گوید: روزی که تو کشته شدی او تو قلعه خرابه بوده و دنبال گنج یا نمی دانم اشیاء زیر خاکی می گشته است. قسم می خورد در پای قلعه گوری پیدا کرده با اسکلتنی که موهای بلند داشته و یک گردنبند نقره ای. می گفت زمانی خان کنیزی داشت که معلوم نبود از کجا آورده. موی بلند سیاه داشت و همیشه گردنبندی شبیه آن گردنش بود. می گفت ما جوان های ده بیشتر عاشقش بودیم و روزی که دختره گم و گور شد، قصه بچه جنی سر زبان ها افتاد که آدم های خان در اسطبل گیرش آورده و کشته بودند. قنبر هنوز آن گردنبند را نفروخته. نگینی از یاقوت کبود دارد و شرابهایی از نقره قلمکاری شده و من یک بار که گذرا مهتاب را دیدم، لنگه همان گردنبند گردنش بود. باموهای بریده لچک سرش بسته بود و از روزن آسیاب خرابه نیم تنه اش بیرون بود. دسته ای موی بلند سیاه دستش بود که در باد کشیده می شد و به زبان محلی آواز می خواند. مرا که دید سر دزدید و جیغ کشید. قنبر تنها کسی ست که می گذارد نزدیکش بشود و برایش آب و نان ببرد.

نوشته‌ای: این زن هرچند قیافه‌اش آشناست؛ اما من اصلاً به‌جا نمی‌آورم. حتا خانواده‌اش هم انگار هم‌ولایتی ما نیستند و بعد از رفتن من از جایی دیگر آمده‌اند.

گور چند پشت از پدر مهتاب همان نزدیکی‌های قبر تو و محمود است و مهتاب به‌احتمال زیاد همبازی دوران کودکی‌های شما بوده. محمود هم قصه‌ای دارد: دخترکی باهمان چهره و رفتار پریزاد. حکایت دختر موبلندی که چهل‌گیس بافته‌اش گیر می‌کند لای چرخ و دنده‌های آسیاب. تن‌پاره و پراکنده می‌شود و چیزی نمی‌ماند از آن جز موی آغشته به‌خون که همچنان دور میل‌لنگ می‌چرخد و می‌چرخد...

تاریخ این قصه برمی‌گردد به بیست‌ویک سال پیش. آن‌وقت‌ها پانزده، شانزده‌ساله باید بوده باشید.

نوشته‌ای: هفتمین روز اقامتم در ده بود که متوجه شدم هرجا می‌روم زنی مرا می‌پاید. چهره‌اش را هنوز نتوانسته بودم بینم؛ اما از دور رنگ لباس‌ها و حرکاتش را می‌شناختم. چارقد شال ترکمنی سر می‌کرد، با گل‌های درشت آتشی و زمینه‌ی مشکی. اول‌ها چندان پاپی‌اش نمی‌شدم و فکر می‌کردم از کنجکاوی‌های زنان روستاست و حتماً چیز غریبی یا شباهتی در من به‌کسی یافته که این‌طور رفته تو نخم. از توی خانه هم یک‌بار هم‌ورا دیدم؛ باهمان چارقد و لباس. لبه‌ی بام خانه‌ی قبر ایستاده بود و بربر مرا که می‌نوشتم از پشت پنجره می‌پایید...

بعد یقین کرده‌ای که مسأله‌ای ست و نباید این پایدن‌ها اتفاقی باشد. گفته‌ای بیشتر رابطه‌ها و نسبت‌ها را قاتی می‌کردی و حتا در تشخیص دخترعموها و پسردایی‌ها هم می‌ماندی. چون همه مثل هم بودند. به‌چهره و لباس. همه دست‌به‌کار بوده‌اند و کسی بیکار نبوده تا به سروبرش برسد. فصل برداشت سیب‌زمینی و شخم پاییزه بوده.

قدر مسلم در ده با آن همه بدبینی و نگاه‌های پر از ظن نمی‌خواسته‌ای حرف و حدیث دیگری هم پشت سرت باشد؛ اما او دست بردار نبوده. هر چند دیگر به ریخت و تیافه هم شکل و همرنگ جماعت شده بوده‌ای و روزی چند ساعت سر زمین با پدر کار می‌کرده‌ای؛ اما باز هر جا که می‌رفتی نگاه زن دنبالت بوده است. تصمیم می‌گیری به این بازی موش و گربه هر چه زودتر پایان بدهی. ظهر که داشتی از کنار قلمستان برمی‌گشتی طرف خانه، او را کمی آن طرف‌تر می‌بینی که پا به پایت می‌آید. به بهانه سیگار روشن کردن می‌ایستی. آسمان صاف و آبی بوده و آب پرشتابی در نهر پشت سرت جریان داشته است.

نوشته‌ای: همین‌طور سیگار می‌کشیدم که حس کردم از پشت سر نزدیک می‌شود. می‌دانستم که خودش است. دیگر حتا به بو، ریتم حرکت پاها و صدای خش‌خش لباس‌هاش عادت کرده بودم. آمد آن طرف نهر ایستاد و من همچنان رو به درخت‌ها سیگار می‌کشیدم و منتظر بودم که چه پیش می‌آید.

حس کرده‌ای که می‌خواهد چیزی بگوید. صدای نفس‌کشیدن و چند کلمه‌ای که نصفه‌نیمه در هوا ول شده به خوبی شنیده‌ای. شنیده‌ای که نفس‌هاش تندتر شده و به حالتی رسیده که انگار بخواهد گریه کند. برخاسته و چهره به چهره‌اش ایستاده‌ای. او هول شده و چند قدم پس رفته است. چارقش را کشیده روی صورت و توفقط دو چشم سیاه و ابروها را دیده‌ای.

نوشته‌ای: چشم‌هایش گیرایی خاصی داشت و مرا به یاد خاطره‌ای در نوجوانی می‌انداخت.

مہتاب دست برده زیر نیم‌تنه و دسته‌ای پاکت و چند دفترچه جلد مشمایی درآورده و به طرف‌ات گرفته است. در نگاه اول مهر و نشان مجله

را در روی پاکت شناخته‌ای. خواسته‌ای از نهر بگذری و بروی پیش‌اش. باحرکت دست مانع شده و هق‌زنان در میان درخت‌ها گریخته است.

غلامعلی می‌گوید: یکراست دوید رفت تو آسیاب خرابه. قنبر هم از بالای قلعه نگاه می‌کرد. من پشت بوته‌ای پنهان شده بودم. عمو غلام ماتش برده بود و از دوروبرش خبر نداشت.

هرکسی چیزهایی برای پنهان‌کردن دارد. حرف‌هایی که حتا نمی‌خواهد برای خودش واگویه کند. به‌خصوص اگر اهل بخیه هم بوده باشد و بلد باشد چه‌طور قسر در برود یا مسایل را زیر شاخ و برگ پنهان کند.

نوشته‌ای: در این داستانی که شروع شد، تخیل من هیچ نقشی ندارد. ماجرایبی‌ست که در متن جاری زندگی اتفاق می‌افتد و من یکی از آدم‌های قصه‌ام - بی آن‌که خود بخواهم - خیال‌پرداز بزرگ پشت پرده است. اوست که طرح را از پیش تنظیم کرده و دارد ذره‌ذره آن را پیش می‌برد.

محمود هم در آخرین نامه پست‌نشده خطاب به تو نوشته: همه حوادث در درون دارای منطق است و من هیچ دستی در آن نبرده‌ام. جز این‌که به‌خاطر فرصت اندک باشتاب پیش رفته‌ام و تو کاری نداری جز گرفتن این شتاب.

محمود روی «دانستن» تو خیلی تأکید کرده. انگار که در آن حوادث حضور داشته‌ای و اتفاقاً زمان این حضور همان زمان گشوده‌ای‌ست که در یادداشت‌های خصوصی به‌صورت بیست‌وهفت صفحه سفید باقی مانده است. چیزی که از نوشتنش طفره رفته‌ای و محمود فقط از سیاهی‌یی گفته که گم و دور شده است.

نوشته‌ای: غروب بود، با چند پشته ابر در بالای کوه و کلاغ‌هایی که همیشه این وقت روز در آسمان‌اند. نامه‌ها و دفترها در دستم بود و گل‌های درشت آتشی در میان درخت‌ها گم می‌شد. با خش خش پاجینی پر از

گل‌های ریز بنفش...

شاید تا آن زمان ارزیابی درستی از وضع خودت نداشتی. قصه‌نویسی بودی که قلمکی می‌زد و باریش گرو گذاشتن و نان قرض دادن این‌جا و آن‌جا کارش را چاپ می‌کرد. آدمی بامنش و خلق و خوی زنجیرشده و به‌قالب درآمده. تنها کاری که کرده بودی کمی دود چراغ خوردن بود و یادگرفتن فوت و فن کوزه‌گری. مثل شاگرد آهنگری که چند صبحی تن به شاگردی بدهد: تکرار... تکرار... تفته کردن و کوبیدن - مگر این تعریفی نیست که همه از کارمان می‌دهیم - بیل، میخ طویله و آت آشغال‌های مورد نیاز... درک ضرورت‌ها - چیزی که حدود و ثغورش را دکاندارها تعیین می‌کنند - فقط اگر توانستی کمی تغییر، اگر استعداد و بختش را داشته باشی - برای مقبول‌تر شدن. زنک شلخته‌ای که از صبح‌گاه و کثافت شسته، سرشب سرخاب سفیداب به‌لپ‌هایش مالیده و نشسته به‌انتظار شوهر. اما «گل سرخ، گل سرخ است» و زنک شلخته، زنک شلخته... کشتن بیهوده وقت، سوزاندن سلول‌های مغز، فرسودن سلسله اعصاب و عضله‌ها، عمری که بر باد می‌رود، پوستی که چروک برمی‌دارد و دندان‌هایی که می‌ریزد، سوی چشمی که روبه خاموشی می‌گذارد. کجاست هیجده سالگی؟...

ماجرایی که برایت پیش آمده؛ آمدن به ده، نامه دوخطی محمود، برخورد بامهتاب و عباس و تمام آن چیزهایی که نخواسته‌ای بنویسی، کمی - خیلی کم - از حد و قواره‌الگوی همیشگی داستان بیرون بوده. چیزی که به‌قیمت جان‌ت تمام شده است.

برای چه محمود آن نامه آخری را برایت نوشته؟ لحن نامه نشان نمی‌دهد که آدمی در حال احتضار آن را نوشته باشد. شاید هم بعد از سال‌ها محمود دیگر بامرگ اخت شده و کنار آمده بود - مسلماً او جزو آن

دسته از آدم‌هایی بود که تا نمی‌خواست، مرگ نمی‌توانست بر او چیره شود؛ اما خدا می‌داند همه ما جایی تسلیم می‌شویم. در به روی فرشته مرگ می‌کشاییم. من این احساس عجیب تنهایی را حالا در این پستوی تاریک و در این نقطه کور باگوشت و پوست احساس می‌کنم.

پسرکی همیشه در بالای دیوار خانه می‌نشاند و بازی بچه‌ها را در کوچه دید می‌زند. او برای این بالای درخت می‌رود که بچه‌ها به بازی راهش نمی‌دهند. چون قاعده بازی را قبول ندارد یا بلد نیست. نه می‌گوید من با کی، نه می‌گوید کی با من. بازی را فقط به خاطر بازی می‌خواهد و کسی او را به میانه میدان راه نمی‌دهد...

یادت باشد آن روز که این قصه محمود با اسم مستعار به دفتر مجله رسید، فکر کردیم چیزی کم دارد؛ سر برتافتن، پذیرفتن قاعده. ما همیشه اسب رام و نجیب می‌خواستیم؛ بی شلتاق...

پسرک روی دیوار خسته می‌شود. از سر بی حوصلگی تکه کلوخی از سر دیوار می‌کند و می‌پراند به طرف بچه‌ها. کسی پایی اش نمی‌شود. بازی باقاعده ازلی و ابدی ادامه دارد. کسی که بالای درخت ایستاده هیشکی نیست.

قضیه فراتر از زندگی یک شخص است و ما مجبوریم با کنار هم گذاشتن این تکه‌ها به نقطه روشنی برسیم. هم من که درگیر ماجرا هستم و هم تو که در ذهن من می‌خواهی به آن ادامه بدهی.

پیدا است که نگاه محمود به آدم‌هایی مثل من و تو چندان دوستانه نبوده. اشاره‌ای به لقب تو در روستا کرده که دورادور «میرزا» خطابت می‌کرده‌اند - هرچند کسی تو را نمی‌دیده؛ اما می‌دانسته‌اند که در تهران توی مجله‌ای قلم صدتا یک غاز می‌زنی.

نوشته: مردم به گاراژدارهایی هم که بلیت برای مسافرها می‌نویسند

می‌گویند میرزا و به هر کسی که خودکار توی جیب بگذارد.
در نامه آخری گفته: اگر روزی برگردی این جا و در میان قلسمتان‌های
پای تپه سرخ بچرخ، روح سرگشته مرا می‌بینی که میان شاخه‌ها می‌نالد
و قالب تن می‌طلبد.

در دفتر خاطراتش نوشته: من مرگ‌پرست نیستم. زندگی را دوست
دارم. برای همین به‌خاطر آن با چنگ و دندان جنگیدم.
در آخرین نامه‌اش خطاب به تو نوشته: شاید اصلاً این نامه را هیچ وقت
برایت نفرستادم و گذاشتم همان‌طور خالی‌الذهن بمانی. شاید هم
بخواهم بفرستم اما عمرم کفاف ندهد.
نوشته: دیگر خسته شده‌ام از سرفه‌ها، از چشم‌انتظاری مهتاب، از
قلمستان پای تپه.

این‌ها حرف‌های محمود است، اما نتایجی که تو این‌جا به آن
رسیده‌ای، مایوس‌کننده‌تر است - بلایی که سرخود من هم آمده - سخت
است آدم یک دفعه ببیند حاصل آن همه سگ‌دزدن، دربه‌دري و زندگی
فقط به‌خاطر نوشتن این است که حتا برادر خود آدم هم به آدم به‌چشم
غیر نگاه کند.

روز اول آمدنم به‌ده درست همان حالت‌هایی را داشتم که تو
نوشته‌ای. مادر رختخواب را توی همین پستو درست زیر نور همین لامپا
انداخته بود. یادداشت‌ها توی دستم بود؛ اما قدرت تمرکز نداشتم. نگاهم
کلمه‌ها را تعقیب می‌کرد و ذهنم تاریک بود. نمی‌دانم چرا یک دفعه
به‌نظرم رسید که همه چیز را باخته‌ام. مثل تو تصمیم گرفتم صبح آفتاب
نزده و سایلن را جمع کنم و دوباره برگردم تهران پیش مهری و کسانی که
احتمالاً دوستم داشتند؛ اما صبح دیرتر از همیشه برخاستم و سعی کردم
دیگر به این چیزها فکر نکنم.

تو هم فکر کردی می‌مانی و به سوء تفاهم‌های پیش آمده پایان می‌دهی. برای همین بلند شدی رفتی سراغ عباس. کنار قلمستان منتظر ماندی تا او رسید. ظاهراً در میان راه حرفی نرفته که تو از باد سرد و لرزش سر شاخه‌ها نوشته‌ای. گفته‌ای حتا عباس جواب سلام را نداد و در طول راه فقط سوت زد.

در خانه برادر هم برخوردها همین است. توسیگاری می‌گیرانی و از غلامعلی زیرسیگاری می‌خواهی. تاریک روشنای غروب بوده و لامپای توی تاقچه هنوز خاموش. غلامعلی به جای زیرسیگاری با یک نعلبکی لب‌پر برگشته. تو برای این که سر حرف را باز کنی، صحبت را کشانده‌ای به وضع کشت و کار. عباس لب گزیده و چیزی نگفته. تو برخاسته‌ای که لامپا را بگیری. بعد از مدت‌ها تقصیری نداشته‌ای که یادت برود شیشه گردسوز را زود نباید گذاشت روشن. حباب ترک برداشته و شکسته. تو دست برده‌ای به جیب و از غلامعلی خواسته‌ای که برود و از صفدر یک حباب بگیرد. عباس بی مقدمه مچت را چسبیده. گفته: حساب حساب، کاکا برادر. درست نیست بعد این همه سال بلند شدی آمدی. این زمین‌ها شکم بچه‌های منم سیر نمی‌کند.

نوشته‌ای: شیشه عینکم بخار کرده بود و صورت عباس محو بود. گفته‌ای حتا یک کلمه هم نتوانستم بگویم.

از خانه برادر زده‌ای بیرون. یک شیشه لامپا خریده و برده‌ای گذاشته‌ای جلو در. درکوب را هم به صدا درآورده‌ای. بعد راه افتاده‌ای تو کوچه‌ها. غلامعلی مواظبت بوده - سرگردان گشته‌ای. وقتی کبریت زده‌ای که سیگار روشن کنی، غلامعلی از قیافه‌ات جاخورده. سگ سفیدی از رو پشت بام پریده و نزدیک به صورتت غرمبیده. آب دهنش شتک زده به رویت.

نوشته‌ای: احساس کردم تا خرخره در گنداب و کثافت غوطه‌ورم. یکی تو تاریکی داد زده که سگ‌ها از بوی تو غریبی می‌کنند.

رفته‌ای خانه و در حیاط نشسته‌ای - روی سنگ شکسته آسیاب - پوستت مورمور می‌شده. سطلی از چاه کشیده و ریخته‌ای روی سر.

نوشته‌ای: هنوز آن سنگینی مثل سرب داغ رو صورتم هست. داستانی نوشته‌ای که آدمش زنی افلیج است و تنها می‌تواند آرزوهای خوب بکند. محمود نوشته است: واقعیت از خیال پیشی گرفته. ما در یک دور باطل افتاده‌ایم. فقط می‌توانیم آرزوهای خوب بکنیم.

آمده بودی به خانه کودکی‌ها. در میان نگاه ناباور مادر و زیرچشم‌های عقابی و بی‌اعتنای پدر. حرف زیادی برای گفتن نبوده. هنوز گیج و منگ برخورد یحیا و صداهاى توی راه بوده‌ای - کسانی که تو را به اسم و رسم از میان قلمستان صدا می‌زده‌اند - تو، نوۀ غلامعباس خان درویش که وقتی ساز می‌زده، پرنده‌ها روی شاخه‌ها کُپ می‌کرده‌اند، از کنار زمین‌ها و مزارع خیش خورده می‌گذشتی و هر لحظه به سپیدارهایی که در ابتدای روستا قد کشیده‌اند نزدیکتر می‌شدی.

ظاهراً یک‌بار برگشته و مدت زیادی به چشم‌انداز کوه خیره شده‌ای. به قله‌ی مخروطی پر برف و مه غلیظ دامنه‌اش - چه انشای خوبی - تک و تنها با کوله‌باری از کتاب در محل تلاقی باد و باران ایستاده بودی. از بوی علف‌های در حال تجزیه و بوی شیرین دودی که از سمت ده می‌آمده، سرمست بوده‌ای...

راستش محمود با آن نامه دوخطی، تودهنی محکمی باید زده باشد که چنین احساساتی شده‌ای. یکباره از آن اتاق دوازده‌متری و از پشت میز حلبی توی مجله دل‌کنده و راه افتاده‌ای.

نوشته‌ای: عصر بود که اتوبوس از ترمینال زد بیرون. بعد پیچ و تاب

جاده بود و نور چراغ ماشین‌های روبه‌رو. شب از پشت شیشه می‌چکید و یکی از صندلی بغلی مثل جغد نگاهم می‌کرد...

صبح رسیده‌ای پای جاده. از اتوبوس پیاده شده‌ای و بعد باید هفت، هشت کیلومتر راه را پیاده گز می‌کردی. رفته‌ای و روی سنگ سفید کنار راه نشسته‌ای. این همان سنگی ست که گویا همیشه روزهای پنج‌شنبه که آقامعلمتان می‌خواسته برود شهر تا آن‌جا بدرقه‌اش می‌کردید. همه می‌نشستید روی سنگ تا مینی‌بوس بالا دهی‌ها برسد. پاییز و زمستان و برف و باران هم توفیری نمی‌کرده.

محمود نوشته: آن سنگ نشیمنگاه ما، پدران و اجداد ماست. من هم که رسیدم ناخودآگاه رفتم و لحظه‌ای روی آن سنگ نشستم تا خستگی یازده ساعت راه از تنم برود.

بعد نمی‌دانم ردیف چنارهای بلند و آواز چکاوک‌ها بوده یا وزوز بال حشرات یا بلدرچینی - درست همان‌طور که من رسیدم - در گوشه‌ای ناپیدا سینه می‌درانده است.

یک دفعه متوجه شده‌ای که در ازای آن کار حقیر در دفتر مجله چه بهای سنگینی پرداخته‌ای و چنان در خیالات غرق بوده‌ای - درست مثل من - که متوجه چوپانی که با چندگوسفند و یک سگ گله در بالای تپه پشت سرت ایستاده بوده، نمی‌شوی. عاقله مردی را می‌بینی که چوب بردست، در کنار گله، با پلک‌های ناسور و پشت خمیده نگاهت می‌کند. برمی‌خیزی.

صدا در سکوت صبحدم طنین داشته. مرد می‌گوید: تو نوه غلامعباس نیستی؟

می‌پرسی از کجا تو را به اسم و رسم می‌شناسد.
می‌گوید: نوه غلامعباس را همه می‌شناسند، حتا اگر جلد عوض کند.

یحیا در برخورد اول مرا هم جزاند و عجیب این که هنوز هم مرا به اسم تو خطاب می‌کند. سعی کردم باهاش گرم بگیرم؛ اما فقط خندید. سگ هم بود که دوروبرم می‌پلکید و دندان قروچه می‌رفت.

راه می‌افتی که بروی ده. صدای یحیا را از پشت سر می‌شنوی:

... می‌دانستم که بالاخره یک‌روز روی آن سنگ سفید می‌بینمت.

با شکم خالی و دهان تلخ سیگاری گیرانده و از تپه ماهورها گذشته‌ای. روی خاک دنبال جاپای کودکی‌هات بوده‌ای شاید. از فصل گیلان، آب‌تنی و تخم بلدرچین نوشته‌ای و از خار زاری که حالا پیش چشمت به قلمستانی تبدیل شده است. از پشت درخت‌ها صدایی آمدنت را به طرف روستا جار زده، هیچ‌کس را ندیده‌ای. در ابتدای ده، کنار قبرستان ایستاده‌ای. خواسته‌ای بروی سر قبر پدر بزرگت غلامعباس. چشمت به عکس محمود در حجله کوچک آلومینیومی افتاده. جا خورده‌ای. شاید فکر نمی‌کردی محمود از دست رفته باشد. شاید فکر کرده‌ای هنوز فرصت هست و آن نقطه سیاهی که دور شده بود، بالاخره برگشته است. شاید آن بیست و هفت صفحه سفید را گذاشته‌ای برای من. بعد پشیمان شده همه را برده و ریخته‌ای توی تنور. ناغافل از نگاه‌های مادر از پشت همین در - صدای نفسش را می‌شنوم - اما آن نگاه‌ها همیشه با من است و همیشه خشونت و گرمی آن دو دست پرگرم و رگ‌دار را دور گردن خود احساس می‌کنم و نگاه‌های شماتت‌بار محمود در عکس، انگار همه یک چشم شده‌اند و نگاه دوخته‌اند به قلم توی دست من و این صفحه‌های سفید و همه منتظرند که من چه خواهم نوشت و سماجت روحی شیدا برای ادامه حیات در سفیدی کاغذ با ردیف کلمه‌های سربی، در ذهن خسته و وامانده من، اما من این بیست و هفت صفحه را همین‌طور سفید خواهم گذاشت. شاید برای مهتاب یا اصغر و حسین یا قبر که هر چیزی

را که فکر می‌کند روزی بتواند آب کند، جمع می‌کند می‌گذارد توی مجری خاک گرفته، کنار همان گردنبند نقره‌ای با نگین یاقوت کبود، یا مهری که به داستان‌های شگفت‌انگیز علاقه دارد یا دکتر وثوق و آن مرد شکارچی با نگاه جغدوار و هرکسی که بخواهد اولین سنگ را بیندازد؛ در این پستوی تاریک روشن، با صدای زنگوله رمة کوچک یحیا که از کوچه و از پشت دیوار بی‌روزن می‌آید تو، در صبحدم روزی که فرجه مردگان و زندگان برای گشت و گذارهای شبانه تمام شده است.

نقطه مقابل

من اتفاقی فهمیدم؛ الا بختگی یا مثلاً تقدیر این بود - اگر بشود اسمش را گذاشت تقدیر یا هرچیز دیگر. مثل هر آغازی پایانی باید می داشت و لابد فرجام کار رسیده بود. هرچند، حالا که بعد از گذشت سال‌ها، خُرده‌واقعیه‌ها را می‌گذارم کنار هم، می‌بینم جای بعضی قسمت‌ها خالی‌ست. درست مثل چندقطعه گمشده از یک جورجورک بزرگ. این جاهای خالی را هرکس هرطور که دلش خواست، می‌تواند پر کند. در اصل ماجرا هیچ فرقی نمی‌کند. درست کاری که مردم هم کردند. هرکدام چیزی ساختند و آخرش ما روایت‌های مختلفی داشتیم از ماجرای که آدم‌های اصلی‌اش خودمان بودیم. همه چیز پیشاپیش مشخص شده بود و هرکدام از ما نقش خودش را حفظ بود. مثل این مکالمه‌های شبیه‌خوانی که حرف و حدیث هرکسی معلوم است و مکالمه، چروک و خون‌آلود، سال‌ها دست به دست می‌شود؛ بی آن که تغییری بکند. هرچند ممکن است آدم‌ها تغییر کرده باشند. مثلاً مرده باشند یا دل و دماغ کار را دیگر از دست داشته باشند؛ اما مکالمه همان است که بود و سرنوشت‌ها لایتغیر. همین‌طور سرنوشت ما هم مقدّر شده بود. خوب‌ها و بد‌ها میان ما معلوم بودند - هرچند آن که نقش یهودا داشت، بعدها شناخته شد - اما گویا

مردم از اول می دانستند، یعنی تعیین کرده بودند که او کدام یک از ماست. اغراق نمی کنم و الان همان کاری را می کنم که باید می کردم: نوشتن. من نقش ام همین بود. همان طور که نصیب فرزند از ماجرا جنون بود و فرزانه را من هم همان بار اول که دیدم، فهمیدم که رفتنی ست و اصلاً برای این به دنیا آمده که کشته شود و دیگران هر کدام نقش خودشان را داشتند - چنان که مقدر شده بود - اما فقط یک نفر یعنی آن کسی که باعث خودسوزی فرزانه شد، از این چرخه بیرون است و شنیده ام حالا که آب ها از آسیاب افتاده و دیگر کسی در فکر تعقیب چنین آدم هایی نیست، در تهران گالری نقاشی باز کرده و زندگی اش را می گذراند. به گمانم توی قضیه به این بزرگی فقط این جای کار است که می لنگد. بقیه، هر چیزی درست سر جای خودش است: مرده ها توی گور، من پشت این میز، آواره ها سرگردان و فرزند هنوز آن قدر از ریخت و قیافه نیفتاده که از یادها برود.

گفتم که، من قضیه را اتفاقی فهمیدم. توی چهارراه درست روبه روی بانک بازرگانی از زبان دوتا از همکلاسی های فرزند شنیدم که گرفته اندش. آن ها داشتند ماجرا را برای همدیگر تعریف می کردند و من احتیاط می کردم که روی برف ها سر نخورم. مدتی بود که میانه ام با فرزند شکرآب شده بود. درست از روزی که نامه ای به دست او رسید که توش یک اعلامیه از کنفدراسیون دانشجویان خارج از کشور بود. روی کاغذ مومی آبی رنگ، با حروف ریز چاپی. من می گفتم که معمولاً این جور نامه ها تله است، اما فرزند زیربار نمی رفت و اصرار داشت که می خواهند با ما مرتبط بشوند و نباید فرصت را از دست داد.

فرزند یک هوا از من بلندتر بود و راستش فکر می کردم از این که نامه به اسم او رسیده، احساس لیدری می کند. اعلامیه را خوانده نخوانده برگرداندم و باخود عهد کردم که مدتی سراغش نروم تا باد دماغش

بخواهد. ظاهراً تمام اتفاق‌ها هم در آن چندروز افتاده بود و شاید توی شهر من آخرین کسی بودم که خبر دستگیری فرزند را می‌شنیدم. حالا این‌ها گفتن ندارد. من هم نمی‌خواهم قصهٔ یک ماجرای سیاسی را بنویسم. در این مدت، هرکسی دستش رسیده، نشسته چیزهایی نوشته و دیگر احدی گوشش بدهکار این حرف‌ها نیست. فقط می‌خواهم یک چیز را بگویم و برای رسیدن به آن، ناگزیر از نقل یکسری وقایع پیش‌پا افتاده‌ام.

یادم می‌آید یک بار انشایی نوشتم. کتابچه‌ام از مدرسه رفت و از جایی سردرآورد که نباید. آن‌جا، جوانک خوشرویی بود که سعی می‌کرد برخلاف همکارهایش موقر و متین باشد - یعنی همین صاحب گالری فعلی - که بعدها یک «بی. ام. و» دودرهٔ رنگ‌متالیک خرید و دیگر توی آن ده‌کوره که اسمش را گذاشته‌اند شهر، همه می‌شناختندش و باز، همو بود که بعدها به اصطلاح درافواه مردم برایش مقدر شد که موقع دستگیری فرزند، خواهرش فرزانه را ببیند و آن فضاحت را به بار بیاورد که دخترک برای حفظ آبرو مجبور به خودسوزی شود و فرزند مجنون و من جز وصل کردن این تکه‌پاره‌ها چه کاری از دستم برمی‌آید؟

برگردیم سراصل مطلب:

کت و شلوار آبی روشن تنش بود و کراوات گل‌بهی پهن زده بود.

پرسید: این‌هایی که نوشته‌ای، منبع تغذیه‌اش کجاست؟

من حرفی برای گفتن نداشتم و او صبور بود.

مؤدبانه ادامه داد: یا حاصل تراوش ذهنی خودت است؟

درست به همین صورت پرسید. حالا بی‌آن‌که بخواهم موقر جلوه کرده

باشم، می‌گویم: راستی، منبع تغذیه این جماعت کجا بود؟

اصلاً قضیهٔ این قصه‌های سیاسی به آن سادگی‌ها هم که می‌نویسند

نیست. مثلاً درست است که من و فرزاد آدم‌های اصلی ماجرا بودیم، اما حتا قبل از آن که با هم یار غار باشیم، سرنوشت‌مان تعیین شده بود. البته، اوایل فقط در میان بچه‌های دوتا دبیرستان که من و فرزاد در آن‌ها درس می‌خواندیم. بعدها بود که ماجرا ابعاد بیشتری پیدا کرد و تخیل جمعی به کار افتاد.

مسئله به این صورت بود که ما دوتا جوان سال آخر دبیرستان که کله‌مان بوی قرمه‌سبزی می‌داد، از دومدرسه مختلف، بالاخره باید یک‌روزی به هم می‌رسیدیم و ...

از قضا همین‌طور هم شد. من اسم فرزاد را شنیده بودم. او هم -یاحتمل- چیزهایی درباره‌ی من می‌دانست و مقدمات را که گفتم؛ سناریو پیشاپیش نوشته شده بود. ما یا باید توی کتابفروشی آیدین همدیگر را می‌دیدیم یا در کتابخانه‌ی عمومی شهر. البته صحن مسجد جامع هم بود، اما فرزاد اهل این حرف‌ها نبود و همین دوجا تعیین شده بود. حالا درست یادم نیست اولین بار کجا دیدمش. به احتمال زیاد توی کتابخانه عمومی -کتابفروشی آیدین زیاد امن نبود- و حواسم رفت به کتاب توی دستش: دانشکده‌های من. اسم کتاب دقیقاً یادم هست، اما مکان ملاقات را که گفتم، مردم بهتر می‌دانند، ولی مهم نیست و یقین بیرون از این دو محل نبود. خب، جرقه‌ی اولیه زده شد: کمی گپ و گفت‌وگو، بعد آمدیم بیرون. قدم زدیم و رفتیم باغ ملی. یادم می‌آید بحث کشید به ادبیات معاصر و فرزاد شعری را که دوست داشت، خواند. هرچند بعدها که به اصل شعر مراجعه کردم، آن را تحریف شده یافتم. فکر کردم تعمداً فرزاد آن را تغییر داده. خب، رسم آن روزگار چنین بود. درست مثل همین قضیه‌ی نازلی شاملو. فکر می‌کنم هنوز هم تکه‌پاره‌هایی از شعر یادم باشد. با آن چشم‌های خیس سبز، پشت عدسی‌های نمره‌چهار که وقتی بش گفتم عینکش پاتریس لومومبایی ست،

صورتش حالت مردانه‌ای پیدا کرد. و من انگار صدایش را حالا هم می‌شنوم.

دست و دشنه

دستی گرفتم میان چشمانم

من اکنون سرازیر می‌شوم در عمق سیاهی‌ها

....

اما این تکه آخری را با چه احساس می‌خواند:

لیلای من همیشه پشت پنجره می‌خوابد

من هم البته حرف‌هایی داشتم و دانش‌ام در ادبیات کمتر از او نبود. فرزند از «گورگی» فقط اسم کتاب «مادر» را شنیده بود و له‌له می‌زد به دنبالش. احتمالاً آقای مستعان بش توصیه کرده بود که اگر مادر «برشت» را بخواند، تقریباً مضمون دستش می‌آید. من کتاب مادر را داشتم و به گمانم هفته دوم آشنایی بود که مبادله‌ها شروع شد و من فرزانه را دیدم و آن اتفاق معمول...

همان‌طور که گفتم با این چیزها کاری ندارم و نمی‌خواهم از مسایل جزئی که آن‌روزها میان کتابخوان‌ها معمول بود و اصلاً شده بود رفتار کلیشه‌ای، حرفی بزنم. حتا نمی‌خواهم از چیزهای دیگر بگویم. از آقای مستعان دبیر مبارز ادبیات که اسمش توی لیست درآمد و شنیده‌ام حالا از صبح تا شب درست نقطه مقابل فرزند می‌نشیند توی پارک و با خودش حرف می‌زند، یا از تقدیری که برای ما - بی‌آن‌که خواسته باشیم - تعیین شد و من حالا باید از شب تا صبح قلم بزنم، از هیچ کدام. با این سن و سال می‌دانم که هیچ چیز مهم‌تر از چیز دیگر نیست و زیر این آسمان، هر حادثه‌ای که مهر زمان بر آن می‌خورد، تبدیل به مضحکه می‌شود. فقط این را می‌گویم که چه‌طور این عوام‌الناس که چنین با بی‌رحمی و گشاده‌دستی

سرنوشت دیگران را رقم می‌زنند، از کجا، حتا از اسطوره‌های یونان هم سر درمی‌آورند. شاید هم دست‌هایی ناپیدا در کار است و مردم فقط دهان‌هایی زمزمه‌گرند.

گفته بودند من سیزیف این ماجرایم و تا آخر عمر کارم غلتاندن سنگ بیهودگی‌ست. البته بعدها فهمیدم که منظورشان همین بیهودگی نوشتن بوده. اما من خودم راستش اسطوره را از روی عکس قوطی پنج‌کیلویی روغن‌نباتی به‌یاد دارم. یعنی کنجکاو شده بودم که این مردکیست که یک‌تنه همه جهان را بر دوش دارد. به‌گمانم نه یا ده‌سالم بود. خب، از کنجکاوی‌های معمول دوران بچگی بود و مردکی توی عکس با تن پرعضله و سینه‌ستبر عین پهلوان‌های زورخانه‌ای خودمان بود و حتا در خطوط چهره‌اش نشانه‌هایی از نقاشی‌های قهوه‌خانه‌ای دیده می‌شد؛ اما مویش بور بود و چشم‌هایش به‌گمانم آبی یا سبز. بعد هم، یک‌بار که تعقیب‌ام می‌کردند، برای ایزگم‌کردن رفتم سینما و چنان که آن موقع معمول بود، قبل از شروع فیلم زنی با پروپاچه لخت آمد و شروع کرد به تبلیغ باطری. بغل دستش هم یکی از این جوانک‌های زیبایی اندام بود که در جواب هر بیت شعری که زنک با ضرب می‌خواند گُرّه بازو می‌گرفت و چه‌ها که از قوه «اری. اُ. واک» نمی‌گفت. اما منظورم آن قسمت آخر است که جوانک، دختره را به یک ضرب از نشیمنگاهش روی دست بلند کرد و طوری روی یک‌زانو نشست که انگار آن پهلوانِ حلبی و بعدها توی دایرةالمعارف‌ها تصویر خدایچه یونانی.

خب، همین جاست آن گره‌کور. و الا داستانی که طراحش دیگران باشند، نوشتن ندارد. آدم‌ها مشخص‌اند، زمان معلوم، حادثه مقدّر و شما با اندک اشاره‌ای هم می‌توانستید کل ماجرا را به‌یاد بیاورید.

آفتاب پرست

آن که تاس بود و باتواضع حرف می زد و با این زنبیل های پلاستیکی
قرمز رنگ داشت می رفت خرید، گفت:
— نیستش، شاید تو محوطه باشد.

و با تلفن سپرد که بیج کنند فلانی بیاید توی دفتر.
من توی آن اتاق درندشت تنها ماندم؛ با یک میز کنفرانس فندقی رنگ و
دومیز فلزی اسقاط که یکی در کنار در بود و دیگری جلوی پنجره چوبی
بلند.

از آن جا که من ایستاده بودم، چیزی از یادداشت های درهم ریخته
روی میز خوانده نمی شد. پایین میز یک سطل آشغال بود و در کنار سطل
یک جفت پوتین واکس نخورده که به نظر مثل سمنت سفت و سخت
می آمد. دیگر توی اتاق چیزی نبود، جز یکی، دوعکس از نویسنده ها
روی دیوار و پله ای مارپیچ که از آن سر میز کنفرانس می رفت بالا. بغل پله
نیمی دیوار کاذب بود و نیم دیگر، یک تکه پارچه قهوه ای بدرنگ که لخت
و پرچین پله را از پهلوی پنهان می کرد.

من هم چنان وسط اتاق تنها بودم و نمی دانم چرا جرأت نداشتم بنشینم
یا حتا پابه پا شوم. شاید از هیبت سنگین پوتین های واکس نخورده یا از

برخورد ملایم آن که تاس بود و از تواضع هولناکی که در چشم‌هایش داشت؛ اما کتمان نمی‌کنم که سرم را به این طرف و آن طرف می‌چرخاندم و از پنجره چشم به بیرون داشتم. به گمانم حدس می‌زدم کسی که پیچ کرده‌اند بیاید سراغم، قیافه‌اش چه شکلی باید باشد یا چیزهای کم‌اهمیت دیگر که حالا یادم نیست.

شاید اشکال از گرمی هوا بود و من آفتاب زیاد کله‌ام خورده بود که هی تصویرها مثل پرده سینما جلو چشمم عوض می‌شد. شاید برای شما هم از این اتفاق‌ها افتاده، اما فکر کرده‌اید به گفتن یا نوشتنش نمی‌ارزد. من هم نمی‌خواهم نقش دلقک - نویسندۀ را بازی کنم و برای پرکردن وقت داستان سرگرم‌کننده یا آموزنده و از این دست چیزها بنویسم. فقط می‌خواهم بگویم بعضی اتفاق‌های کوچک توجیه‌ناپذیر و مسخره است که آدم نمی‌داند در قبال‌شان چه کند، این هم یکی از آن‌ها.

در ورودی از این درهای یکسره تخته‌ای نبود. از آن درهای قدیمی بود که تا دستگیره چوب‌رنده خورده بود و بعد از دستگیره، مربع‌های کوچک هم‌اندازه که شیشه می‌خورد. روی یکی از شیشه‌ها مقوای زردی چسبانده بودند که رویش نوشته شده بود؛ تالار ادبیات. بعد احتمالاً روی شیشه دیگر با ماژیک تأکید کرده بودند: فشار دهید!

یادم می‌آید نیم‌رخ به طرف در ایستاده بودم؛ اما چشمم از پنجره به محوطه پردرخت بود و انگار کسی را که پیچ کرده بودند بیاید سراغم، از پنجره قرار بود بیاید تو. همان وقت حس کردم یکی از پشت در مواظبم است. از مدت‌ها پیش یاد گرفته بودم مثل آفتاب‌پرست باشم. یک چشمم به آینده باشد، چشم دیگرم به گذشته. در برابرم حکم گذشته را داشت. از آن وارد شده بودم، کاری هم نمی‌شد کرد.

آرام سر چرخاندم. آدم بلندقدی خم شده بود و از مربع پایینی در،

دزدکی نگاهم می کرد. اگر بگویم دست و پایم را گم کردم، اغراق نکرده ام. انگار سرکاری خلاف گیرافتاده بودم؛ اما تعجبم بیشتر از این بود که مردک چرا با آن چاقی خم شده و با آن مکافات زاغ سیاهم را چوب می زند و چرا از مربع سومی یا چهارمی که در حالت ایستاده درست مماس با دماغ نوک تیزش بود، نمی پاید و من آن جا - وسط تالار - مثل آدمی برهنه در معرض باد گرم و مرطوب کولر ایستاده بودم.

شاید اصل همین مسایل جزیی ست و آن چیزهای دیگر که می خواهم شرحش را بدهم، جز وهم و خیال نیست.

ناخودآگاه دست هایم را باز کردم. به این معنی که بی تقصیرم و آن که تاس بود و زنبیل به دست رفته بود دنبال خرید، سپرده که منتظر باشم. دستم را آوردم پایین و چشمم افتاد به پوتین های کنار سطل زباله و کماکان نیم رخ بودم. با چشم چپ در و با چشم راست پنجره را می پاید. بعد دیدم کسی که از پشت در مواظبم بود، نیست و انگار اصلاً هیچ وقت نبوده است، همان موقع از پشت پنجره چند نفر را توی محوطه دیدم که زیر درخت ها، قدم زنان اختلاط می کردند. فکر کردم هیچ کدام از آن ها نباید آن کسی باشد که من منتظرش هستم، چون در سکناات شان نه تعجیل بود نه هیچ چیز دیگر؛ فقط گپ و گفتگو می کردند و دست هایشان مدام مشت می شد و انگشت اشاره شان، تهدید آمیز و رعب انگیز، به نقاطی نامعلوم نشانه می رفت. سعی کردم بالب خوانی از حرف هایشان سر در بیاورم، ولی یک دفعه انگار همه شان آب شدند و رفتند زمین. چشم هایم را باز و بسته کردم. باورم نمی شد. ناگاه جوانی از پشت سنگی روی چمن غلتید، بعد برخاست و شروع کرد به دویدن به طرف تالار. خودم را جمع کردم و دست بردم که مبادا دکمه ای از پیراهنم باز باشد. هنوز حواسم به صدای پا در راهرو بود که در به خودی خود باز شد و بوی تند عرق تن آدمی مثل بوی

بز فحل در اتاق پیچید و صدای قدم‌هایی قاطع در اطرافم گردید. تصورش را بکنید: در جایی ناشناس، آدمی ناپیدا با چنان صدای پا و چنان بویی دورتان بچرخد و براندازتان کند. از ترس داشتم زهره‌ترک می‌شدم. زبانم بند آمده بود. می‌خواستم بگویم برای گرفتن نتیجه قصه‌ام از شهرستان آمده‌ام، اما نمی‌توانستم.

صدای پا کم‌کم دور و ضعیف شد و من باز تنها ماندم. توی بد مخصوصه‌ای افتاده بودم. جریزه‌ام را از کف داده بودم و به موجودی منگ و تهی تبدیل شده بودم.

آن طرف پنجره سوت و کور بود و حتا باغبانی که لحظه‌ای قبل داشت به چمن آب می‌داد، دیگر نبود. شلنگ آب، خشک و خاک‌آلود کنار بوته پرتیغی چنبه شده بود. مانده بودم چه کنم. جرأت نداشتم قدم از قدم بردارم. دوباره به دوروبر نگاه کردم. اتاق همان اتاق بود؛ باپوتین‌ها، سطل آشغال و عکس‌ها.

تلفن که شروع کرد به زنگ زدن، یکه‌خوردم. زنگ‌ها مقطع و مکرر بود و من تا آن موقع نمی‌دانستم که تلفن داخلی آن‌جور زنگ می‌زند. یادم می‌آید چند قدمی به طرف میز رفتم و از پنجره، باز بیرون را نگاه کردم و دوباره آن چند نفر را دیدم که زیر چنارها مثل مرغ‌حقی که مداوم حق‌حق بگویند، از میان لب‌های جنیان‌شان فقط حرف می‌م و نون است که بیرون می‌آید. و باغبان، کوتاه و خپل، با چکمه‌های بلند لاستیکی ایستاده وسط چمن و قطره‌های شفاف و زلال آب است که از شلنگ فواره می‌زند بیرون. دوباره برگشتم عقب. یعنی همان چند قدمی که جلوتر رفته بودم، عقب‌گرد کردم و زنگ تلفن هم از قضا قطع شد. نفس راحتی کشیدم و دیدم زانوهایم از فرط خستگی می‌لرزد. رفتم طرف میز کنفرانس و یکی از صندلی‌ها را کشیدم بیرون که بنشینم. حالا ترسم آن‌قدر زیاد شده بود

که احساس نافرمانی و عصیان می‌کردم. پایه‌های صندلی روی زمین کشیده شد و به شدت صدا داد و یکی را دیدم که خنده‌کنان از پله‌های مارپیچ می‌آید پایین. شلوارش قهوه‌ای بود، جوراب به پاندا داشت و ناخن انگشت بزرگش کبود و شکسته بود. دستپاچه رفتم عقب و صندلی افتاد. از پنجره، باز حیاط را خلوت دیدم و تلفن دوباره شروع کرد به زنگ‌های مکرر و کوتاه، انگار که آژیر خطر یا مثلاً دزدگیر. صندلی را برگرداندم سر جاش و زود علت آمدنم را گفتم.

آن که سراسیمه از پله‌ها آمده بود پایین، گوشی تلفن را برداشت، در نیمه راه دست گذاشت روی دهنه و گفت: این وقت روز!

سریع از اتاق زدم بیرون. همان وقت صدای اذان از بلندگوها برخاست و دیدم توی محوطه، گروه گروه آدم نشسته‌اند زیر چنارها و توی این ظرف‌های یک‌بار مصرف عدس‌پلو می‌خورند.

نشانه‌های پنهان

از کجا فکرمان به پستی می‌رسید. اصلاً یادمان رفته بود. بس که بش تکیه داده و عادت‌مان شده بود همیشه گوشه اتاق باشد. گمان‌مان به کهنه پاره‌های توش هیچ نرفته بود. فقط وقتی در را به زور باز کردیم و رفتیم تو، همه چی معلوم شد و تکه‌تکه خاطره‌ها را دیدیم که آن‌جا ریخته پیش روی عزیز.

کی باور می‌کند. از هر کدام ما نشانه‌ای آن تو بود؛ تکه‌ای از پیرهن یا شلواری که زمانی پوشیده بودیم و حالا ده، بیست سال گذشته جلو چشم‌مان تلنبار بود.

عزیز، همه کهنه‌پاره‌هایی که روزی قسمتی از لباس صمد بود، جدا کرده و گذاشته بود توی دامنش. تا ما را دید خواست لته‌ها را دوباره بپاند توی پستی؛ اما نتوانست یا نخواست و دیگر کار از کار گذشته بود. دست‌هایش می‌لرزید و آذر بدجوری افتاده بود به‌هق‌زدن.

عجیب است. یک‌بار جایی خواندم که اشیا حس دارند. نسبت به هم خصومت می‌ورزند و به شدت درگیر باحافظه فراموشکار زمان‌اند. اگر نبود شاید حالا تکلیف خیلی چیزها معلوم نبود و شاید اصلاً معلوم نبود ما کی هستیم و در کجا ایستاده‌ایم. نگو سرت گرم شده. خاموش باش!

مثل این چندسالی که رفتی و پشت سرت را هم نگاه نکردی. کجاست آن انگشتری بی که بارها می اندازند توی دریا یا چاه و هربار از شکم ماهی صیادی یا از توی دلو آب کاروان تشنه‌ای باز بیرون می آید.

خب، من این چیزها را می دانستم و وقتی خبر را گفتند تا عزیز از شیراز برگردد، تمام خرده ریزه‌های صمد را جمع کردم. فکرم فقط به پستی نرسید. نه من، نه آذر. چه طور ممکن بود، بعد از آن همه سال، اصلاً نمی دانستیم کی عزیز این همه لباس را قیچی کرده ریخته توی پستی. حالا شاید آن وقت‌ها این کارش از سر نداری بوده، یا شاید همان میل مفرط اشیا به ماندگاری ست. درست نمی دانم؛ اما تو نمی خواهی، باور نکن. عزیز یک حس ششم قوی دارد. راستش چندبار خود من هم این جوری شده‌ام. فکر می کنی پس چه طور عزیز را فرستادم پیش دایی. یادت باشد آن روزها معلوم نبود چی قاتی آب رودخانه کرده بودند که خیلی از ماهی‌ها مرده بودند و هرجا که می رفتی، بوی زهم و یک‌بوی سنگین ماندگی پیچیده بود در هوا. دلهره داشتم و فکر می کردم تو این مدت عزیز این جا نباشد، بهتر است. همه این‌ها را هم تلفنی به دایی گفتم و حالی اش کردم که خواهرش را آماده کند تا خبر برایش غیرمنتظره و ناگهانی نباشد. یکی، دوهفته قبل از خبرش هم یک‌شب از خواب پریدم و دیدم صمد افتاده جلو کمد و نفس نفس می زند. توی تاریکی اتاق افتاده بود و من اگر دست دراز می کردم می توانستم او را بگیرم. خیال نبود خود صمد بود و من بیدار و نیم‌خیز بودم.

نمی دانم. شاید یک‌حسی عزیز را واداشته بود که لباس‌های کهنه را قیچی کند و بریزد توی پستی. کم از این کارها نمی کرد، مثل همان گلدان شمعدانی. چه قدر گذشت تا فهمیدیم که یادگار آقا جان است و عزیز سال‌ها آن را قلمه زده که پیر و پڑمرده نشود. همیشه پشت پنجره مان پر از

گلدان بود، آن هم یکی‌اش. چندتایی را خودم از این و آن گرفته بودم. می‌خک صورتی که یادت هست. شاید به‌خاطر آذر گلدان را دادی به‌ما. حالا هرچی، گذشته. در آن سنی که ما بودیم، آدم هرکی را بیشتر می‌دید، عاشق‌اش می‌شد. خب، تو هم هفت، هشت‌سال هر روز صبح در خانه ما را می‌زدی. کلاس چهارم، پنجم یادت باشد، صمد تازه پاگرفته بود و هر روز صبح او بود که تا من کیف و کتاب‌ها را حاضر کنم، می‌آمد در را برایت باز می‌کرد. آذر کوچکتر بود می‌ایستاد پشت پنجره و نگاهت می‌کرد.

صحبت ظرفیت نیست. چه‌طور آدم این همه چیز یادش بماند. فکر می‌کردیم همه وسایل صمد را از جلو چشم برداشته‌ایم. چندروز سوراخ سمبه‌های خانه را گشته باشیم، خوب است؟ آن هم باحال و روز آذر. برای خواهرها سخت است. هرچند من خرده‌خرده پخته بودم. از لنگه جوراب گرفته تا پیرهن و عرقگیر و کفش، همه را ریختیم توگونی و آذر که رفت، من همه را بردم دادم دم دروازه زنجیر به‌گدا افلیجه که توی آلونک چوبی سرمی‌کند. مردک اول نمی‌خواست قبول کند و پول می‌خواست. اسکناسی چپاندم توی مشتش و گونی را بردم تو. چندبسته دیگر هم آن‌جا بود.

دفتر و کتاب‌ها که جای خود داشت و آلبوم عکس. حتا بشقابی که صمد دوست داشت توش غذا بخورد، هرچی به‌خیال‌مان می‌رسید و مال صمد بود از جلو چشم برداشتیم. بشقاب را آذر برداشت و قرار شد هیچ‌وقت پیش عزیز رو نکند. این یکی را دل‌مان نیامد به‌کسی بدهیم. بس که بچگی سرش جنگ و جدال کرده بودیم. نمی‌دانم به‌خاطر بته‌جقه‌های آبی قلمکارش بود یا حاشیه دالبری که داشت. شاید هم به‌خاطر مَهری بود که زیر گودی بشقاب به‌سرخی می‌زد. اما لباس‌ها را که گفتم، بردم

دادم به آن مردک، کاپشن و پوتین‌های کوهنوردی هم توش بود و آن کوله‌پشتی سربازی که مال من بود و سرنیزه که از آقا جان رسیده بود، با یکی دوتا یقلاوی و فانسقه که توی همان کوله‌پشتی بود و نمی‌دانم مال کدام یک از رفقا ش بود. لحاف و تشکش را هم بردم دادم به سید زابل، با یک پتو سربازی و چندتا ملحفه. از تمام وسایلیش فقط یک پیرهن نو که روز عروسی آذر خریده بود، نگه داشتم. گمانم تو ندیده باشی ش. خب، قسمت این جور بود...

آلبوم عکس را آذر می‌خواست ببرد. بدجوری گیر داده بود. قبول نکردم. فکر کردم پیش خودم باشد بهتر است. با چند صفحه دستخط و یکی، دوتا نقاشی و یک کوبلن که کار خودش بود و همان دفعه اول که برده بودنش، فرستاده بود. وقتی نشانت دادم گفתי بچه‌اند همه‌شان. چند سال مگر داشت؟ دادم برایش قاب گرفتند. پیرمردی که تخم روی سنگ می‌پاشد. با آن سرو بلند پشت سر و ابرهای خاکستری که دوخته شده به آسمان.

کتاب‌ها و نشریه‌ها را چندروزی ماندم که چه کنم. جز چندتا رمان بقیه را نمی‌شد نگه داشت. می‌ریختند به خانه‌ها و بعدش که می‌دانی. کم دردسر نداشتم. آن روز وقتی آذر آمد خانه و دید همه کتاب‌ها را ریخته‌ام وسط کُرت و آتش‌شان زده‌ام، نشست به گریه و زاری.

ایستاده بودم کنار کپه کتاب‌ها و آذر داد می‌زد که بی غیرت و زیونم که همه نشانی‌های برادرم را گم و گور کرده و از میان برده‌ام. شب نمی‌دانم چه فکری کرده بود، حالا برگشته بود و پشیمان ایستاده بود که چرا لباس‌ها را برده‌ام و سفت و سخت چسبیده بود که آلبوم عکس را بگیرد. وقتی دست بردم به صورت که عرق از پیشانی بگیرم، دیدم گونه‌هایم خیس است. آتش وسط کُرت زبانه می‌کشید و یکی یکی صفحه‌ها را

می‌خورد. آذر دست‌بردار نبود. زده بود به سیم‌آخر و صداش را هی بلندتر می‌کرد.

خب، سپرده بودند که نبایست صدایی دربیاید و مبادا زن‌ها شیون کنند و من التزام داده بودم. اصلاً به این شرط بود که ساعت و تسبیحی را که با هسته خرما درست کرده بود، دادند و یکی، دوسطر که خطاب به عزیز نوشته بود؛ روی یک‌تکه کاغذ چرب که هنوز هم نمی‌دانم بوی چه می‌دهد.

اما این‌ها را که به آذر گفتم، آتش‌اش تندتر شد و شروع کرد به بدزبانی. وضع غریبی بود. فکر می‌کردم همسایه‌ها از پشت دیوارها سرک کشیده‌اند و ما را می‌پایند.

آذر رفت و دیگر پیداش نشد. چندبار زنگ زدم، جواب نداد. به شوهرش سپرده بود که به من بگوید دیگر هیچ‌وقت پا توی آن خانه نمی‌گذارد. رفتم خانه‌شان و هرطور بود راضی‌اش کردم چندروزی بیاید خانه تا عزیز برگشتنا تنها نباشد.

از در و همسایه و فامیل که کسی جرأت نداشت پا پیش بگذارد، یا حداقل زنگی بزند و سر سلامتی بدهد. مگر تو که با ما خانه یکی بودی، آمدی. چه‌طور نشیدی! مستی و راستی. عالم و آدم خبردار شدند. آدم توقع دارد و یک‌دفعه که می‌بیند چه قدر تنهاست، دلخور می‌شود. حالا به دل نگیر. نمی‌خواهم زخم‌های کهنه را تازه کنم. سنگ هم باشد می‌ترکد. فقط این را می‌گفتم که اصلاً فرمان به‌پشتی نرسید. عزیز که برگشت، خوبی‌اش این بود که دایی هم باهاش آمده بود. وقتی در را باز کردم، چشم‌هاش پُربود. آمد توی دالان، دور خودش چرخید و چندکلمه‌ای میان لب و دندان نالید. نگاهم را دزدیدم و آذر را دیدم که توی دهلیز ایستاده و صورتش انگار ورم کرده.

عزیز آمد توی حیاط و دید از ما هیچ صدایی در نمی‌آید. برگشت به دایی نگاه کرد که ساک به دست هنوز توی دالان بود و باز به من و آذر نگاه کرد و داد زد: بی شرف‌ها چرا کُپ کردید، دیگه می‌خواهند چه کارم کنند.

یهو آذر ترکید و دوید به طرف عزیز و عزیز ضجه زد و نشست روی سمنت حیاط.

دایی یکی، دو روز ماند پیش ما و عزیز سرش گرم بود. هنوز سراغی از وسایل صمد نمی‌گرفت؛ اما دایی که رفت، بدبختی من شروع شد. عزیز بیست و چهار ساعته توی اتاق‌ها می‌گشت و با خودش حرف می‌زد. نمی‌دانستم چه کار کنم. چیزی هم به من نمی‌گفت. هرچی می‌گفت به خودش می‌گفت. روز چهارم یا پنجم بود که رفت توی اتاق پذیرایی و در را از پشت قفل کرد. تا عصر منتظر ماندم، بیرون نیامد. صداش هم که کردم، جواب نداد. ترسیدم بلایی سر خودش بیاورد. به آذر تلفن کردم. هوا تاریک شده بود که او رسید. دوتایی رفتیم پشت در و هرچه التماس کردیم در را باز نکرد. پرده پنجره هم کیپ بسته بود. آخر از کجا فکرمان به پستی می‌رسید. با آن همه تکه پاره‌های توش و نشانه‌هایی که هیچ وقت نمی‌خواهند فراموش شوند.

بی سوار

از خانه درآمده و رسیده بود کنار رود. بی حوصله بود. ایستاده بود و می خواند. غروب بود و رود آرام می گذشت. همین جا بود که مرد موتورسوار ایستاده بود. کی بود؟ ایستاده بود این جا و به آن طرف نگاه می کرد. آشنا نبود. لاغر و بلند بالا بود و یکسر رخت مشمایی سیاه رنگی به تن داشت. یک دستش را گذاشته بود روی ترک موتور و نگاه می کرد. غریبه بود. اگر نبود از پاسگاه نمی آمدند دنبالش.

— خدایا کی بود؟

گردبادی در آن سوی رودخانه تنوره می کشید و می آمد پیش. خاربه ای در آسمان به خود می پیچید و می رفت بالا.

مگر پاییز نبود که مرد اسب سوار رسید این جا. بعد از آن هیچ مردی نیامده بود. جز زمستان که خیلی ها زدند به آب. صبح بود و گرگ برف نشسته بود روی سرشاخه ها. مثل خواب بود. درخت ها از دور انگار بلور بودند. مردم از دو طرف زده بودند به رود. در کناره ها روی ماسه نشسته بودند و می گریستند. سربازها از دوسو دست به هم تکان می دادند و می خندیدند. زنی باموهای سیاه توی آدم ها می گشت و «آراز» نامی را به اسم می خواند. به هر کی می رسید صورت او را برمی گرداند و می دید.

روی صورت‌ها دنبال کسی چیزی می‌گشت و نمی‌یافت. آنوقت بود که اسب از پشت درخت‌ها پیدا شد و بی‌سوار، یورتمه از ساحل گذشت. یک لحظه غلغلۀ جمعیت خوابید و جز شیهه اسب صدایی نیامد. زن ایستاده بود، نگاه می‌کرد و انگشت می‌گزد. اسب پشت درخت‌ها گم شد. کهر بود و یال‌هاش در باد می‌رفت. دوباره صداها برخاست. زن گریست. رفت نشست کنار بوته‌ای و سر گذاشت میان زانوها.

خورشید آویخته بود پشت درخت‌ها و شب پامی داد. دخترک از ترس بدنش لرزید. پرنده‌ای از میان نیزار پرکشید و در سایه درخت‌ها گم شد. گردباد در میان بوته‌ای شیون کرد و خوابید. دخترک راه خانه را در پیش گرفت.

هرچند وقت یک‌بار سواری می‌آمد، می‌ایستاد این‌جا و به آن‌طرف نگاه می‌کرد. و حالا مرد موتورسوار آمده بود. برده بودنش پاسگاه و خبری ازش نبود. موتور مانده بود کنار رود. خورجین روی ترک موتور خالی و پرغبار بود.

پاییز از صحرا برمی‌گشت که مرد اسب‌سوار را دید. گله، تنبل و سیر رو به‌ده می‌رفت. مه غلیظی بالای رود آویزان بود و مرد سرتاپای جامه سیاه برتن داشت. دست گذاشته بود روی زین و رو به رود نگاه می‌کرد.

— این راه به کجا می‌رسد؟

— راه این‌جا تمام می‌شود، پس رود را نمی‌بینی!

مه تراکم بود و از بالای انگشت اشاره مرد که به طرف رود نشانه رفته بود، می‌گذشت.

— مه جلو دیدم را گرفته.

دخترک پرسید:

— این‌جا چه می‌جویی؟

— هیچی، مسافرم.

— این جا آخر راه است، نمی بینی!

مرد دیگر چیزی نپرسید. برگشت و پشت به دخترک ایستاد. دست روی زین اسب گذاشته بود و اسب پوز بر علف های خیس می زد.

دخترک گله را هی کرد و برد آغل. غروب بود که رفت روی بام و مرد را دید که همچنان ایستاده و نگاه می کند. مه رفته بود و سایه درخت ها از دور و همناک می نمود. برگشت پایین. مادر، سنگ کبود گنج دیوار را قل می داد پشت در کوچه.

— گمشده ای دارند. سال هاست می آیند این جا. کس و کارشان مانده آن طرف.

دخترک روی پله نشست. فکر نمی کرد مادر هم خیالش پیش سوار کنار رود باشد.

سر سفره هم حرفی نرفت. مادر ساکت بود و به تانی لقمه برمی داشت. دخترک سفره را جمع می کرد که خیال کرد صدای فیره اسب شنیده. گوش تیز کرده بود که مادر را دید رفته روی هره پنجره و نگاه می کند. پس خیال نبود. صدای اسب بود و مرد هنوز کنار رود ایستاده بود که اسب فیره می کشید.

دخترک رختخواب ها را انداخت و رفت توی جا. صدای سوت گشت های مرزی می آمد. مادر گفت که خار توی دستش رفته. سوزن برداشت و رفت نشست زیر نور فانوس.

صبح که برخاست، رمه گرسنه می نالید. رفت حیاط و نشست به دست و روشستن. اولین مشت آب را به صورت زد و یاد سوار افتاد. باصورت آب مک آمد و در کنار آغل ایستاد. مادر پهن ها را کوت کرده بود و با پارو می ریخت توی سبد.

— امروز کنار رود نرو. گله را ببر پشت زمین شور.

دخترک رفت طرف در. سنگ کبود گنج دیوار بود. در را باز کرد و سر کشید تو کوچه. خالی و خلوت بود. پا گذاشت بیرون. در میانه راه بود که صدای مادر را شنید. به دور رفت تا سرگذر و از آن جا کنار رود را دید زد. نه از هیچ کس، نه از مرد اسب سوار خبری نبود. خواست برگردد که صدای اسب شنید. چنان که شب توی اتاق شنیده بود. به تندی برگشت و یک آن پوست کهر اسب را دید که میان دو درخت زیر آفتاب برق زد و گذشت. مرد اگر نرفته بود، پس چرا اسب بی سوار بود؟ انگار به تاخت یک دم از میان دو درخت تن نشان داده بود که دخترک او را ببیند. دوباره نگاه کرد و اسب را ندید. صدایی هم نمی آمد. فکر کرد برود جلوتر. چند قدمی نرفته بود که باز صدای مادر آمد.

برگشت. مادر سبد بر پشت می رفت طرف خرمینجا. خواست بگوید اسب را دیده، اما مادر نایستاد و گذشت.

وارد حیاط شد، کنار سطل چمبک زد و دست برد به آب. نفهمید مادر کی برگشته. ایستاده بود بالاسرش و سبد دستش بود.

«نان پیچه را بردار و گله را هی کن!»

مادر گفت و رفت توی اتاق. پشت پنجره ایستاد و او را نگاه کرد. بعد در تاریکی پشت شیشه گم شد و نان پیچه به دست برگشت حیاط.

دخترک باشد. ترکه از کنار دیوار برداشت. رفت توی آغل و بنا کرد به سوت زدن. قوچ سیاه تنه به در زد و جست توی کوچه. رمه، پشت سر، همه ریختند بیرون.

دخترک پا تند کرد. راه را دور کرده بود تا از کنار موتور بگذرد. هوا گاوگم بود و فقه شغال ها از دوردست می آمد. شاید موتور را تا به حال برده بودند، اگر نمی آمدند سراغش زیر باران می پوسید.

گله را هی کرد طرف سنگلاخ کنار بیشه. سر چرخاند و مادر را دید که ایستاده سر کوچه. صدای رود می آمد و رمه تن به راه نمی داد. شب باران زده بود و آب از سرشاخه ها می چکید روی سر و صورت.

قوچ ناگهان ایستاد و گله درهم فشرد. خیال دخترک به گرگ و شغال رفت. از ده دور شده بود. زانوهایش لرزید و رفت میان گله. شاخه درختی جنبید و مرغی پرید. بعد صدای خُرّه اسب آمد. قوچ سم بر زمین می کشید و شاخ بر سنگ می سایید.

دخترک رفت طرف درخت زار. اسب از پشت تنه، پوزه بالا آورده بود، لوشه می لرزاند و با چشم های خیس نگاه می کرد. خواست دست به یال بکشد. اسب شیهه کشید و به تاخت رفت طرف رود.

دخترک دست به بوته گرفت و از شیب پشت درخت ها بالا رفت. رود کف کرده و به رنگ آجر بود. اسب، روی ماسه ها، دور مردی با جامه یکسر سیاه خیس می چرخید.

قربانی

لاشه را ما صبح دیدیم، شب که اسماعیل را آنطوری از فرودگاه آوردند، دیگر کسی به فکر کشتن گوسفند نیفتاد.

ننه توی راهرو عینک سیاه اسماعیل را از صورتش قاپ زد و زن‌ها شیون کردند. جای خالی چشم‌های اسماعیل کبود و چروک بود و پلک سوخته‌اش مثل پلک بچه‌ای که تازه از خواب بیدار شده باشد، چسبیده بود به هم.

آقا جان هیچی نگفت. لاغر و بلند و خسته بود. چمدان را گذاشت زمین، دست اسماعیل را گرفت و رفتیم تو. دیگر نایستادیم افتادن ننه را ببینیم.

خاله ضجه زد: مگه تو بیمارستان‌های تهران نمی‌توانستند...؟
آبجی باچشم‌های خیس برای ننه آب قند برد. نامزدش ایستاده بود دم پله و دور از چشم آقا جان فرت فرت سیگار می‌کشید.
دوست‌های اسماعیل و فامیل‌ها پر بودند توی اتاق. گوش تا گوش همه ساکت نشسته بودند کنار هم.

به گمانم من اول بار بود که صدای گوسفند را شنیدم و یادم افتاد که قصاب کارد به دست توی حیاط منتظر است و شاید همه صدای گوسفند

را شنیدند، اما کسی چیزی نگفت.

نگاه‌ها به چشم‌های اسماعیل بود. پوست گونه‌های رگ‌زده آقاجان می‌پرید. تند پا شد و عینک سیاه اسماعیل را دوباره زد به صورتش. اسماعیل دو زانو تکیه داده بود به دیوار. انگار به مهمانی آمده بود و خانه خودمان نبود که نشسته بود آن‌جا.

ملیحه از توی اتاق زن‌ها اسماعیل را نگاه می‌کرد. ایستاده بود کنار در و نصفی از پرده میان دست‌هایش مچاله بود. زن‌ها نمی‌دانستند که نیمی از پرده بالاست و کسی رو نمی‌گرفت.

از زیر پرده افتادن ننه معلوم بود. خاله ورد می‌خواند و مهر نماز را می‌مالید روی پره‌های دماغ ننه و دستی که چاق بود و النگوهاش پیدا بود و جرینگ جرینگ به هم می‌خورد، آب می‌پاشید روی صورت ننه. ننه رو فروشی را چنگ می‌زد و اسماعیل را می‌خواست.

دوست‌های اسماعیل همه بُق کرده نشسته بودند جلوی او. اسماعیل روبه‌روی آن‌ها تنها بود و آن کاپشن خلبانی را که همیشه موقع موتورسواری می‌پوشید، به تن داشت.

کسی حواسش نبود چمدان را از سر راه بردارد. روی چمدان پر بود از کاغذ برچسب و عکس هواپیما.

نمی‌دانم کی سقلمه به پهلوی ملیحه زد و پرده را از دستش کشید انداخت. هوروک هوروک ملیحه که برخاست، صورت اسماعیل در سکوت اتاق چرخید طرف صدا.

این‌بار که صدای گوسفند برخاست، سرها همه برگشت به طرف پنجره. توی گودی حیاط قصاب دیده نمی‌شد، اما سایه گرد و قلمبه‌اش روی دیوار بود و پشه‌های کور دور لامپ میله بالای حوض می‌چرخیدند. آقاجان اشاره داد استکان‌های خالی را بردارم. ملیحه رفته و نشسته

بود روی زانوی او. نمی دانم چه طور اسماعیل در آن هوای گرم باکاپشن نشسته بود توی اتاق. با انگشت های لاغرش روی زانو بازی می کرد. سرش پایین بود و انگار خجالت می کشید که آن طوری برگشته پیش ما. من استکان های خالی را برمی داشتم می بردم آشپزخانه و پسرخاله ها، آن جا آرام و با احتیاط حرف می زدند که صدایی بلند نشود. فقط از اتاق زن ها بود که صدا می آمد. و صدای گوسفند که حالا تو تاریک روشنای حیاط جمع می کرد و سایه قصاب که روی دیوار کز کرده بود. آقا جان در گوش پسرخاله پیچ کرد و او آمد گفت که بروم حیاط و به آقانعمت بگویم که دیگر امشب دیر است گوسفند را بکشیم و شاید فردا خبرش کنیم یا هیچ وقت دیگر.

نمی دانم این طور به من گفتند یا من حرف پسرخاله را این طور فهمیدم یا فردا صبح که گردن لق گوسفند را دیدم که طناب پیچ چسبیده به درخت و زبان صورتی اش قاتی لخته های خون و آشغال سبزی زده بیرون، این طور یادم مانده.

پیش قصاب که می رفتم، ملیحه هم با من آمد و رفت دست کشید روی کله گوسفند که قهوه ای بود و خال درشت ابرمانند سفیدی میان دو گوش داشت.

قصاب هیچی نگفت. با غضب نگاهی به پنجره باز بالا انداخت، بعد کارد و ساطور و مصقلش را پیچید توی دستمال بزرگ خون مرده اش و رفت طرف موتور داغان اسماعیل. بادست چرخ جلویی موتور را چرخاند و گفت: نخیر، خرجش زیاده!

وقتی برگشت طرف ما، توپید: اقل کن یه چای تلخ بیار، ناانصاف! ملیحه همان جا ایستاد و من رفتم چای آوردم. حالا چرخ موتور کندتر می چرخید. رفتم و انگشت هام را بردم توی پشم های گرم و پر از زرت و

زیل گوسفند. گوسفند رم کرد. طناب به گردن روی آشغال سبزی‌ها دوید دور درخت و بلند شروع کرد به بعبع. دنبه‌اش می‌لرزید و سوراخ‌های خیس دماغش باز و بسته می‌شد.

ملیحه ترسید و پرید روی پله کنار قصاب. قصاب باخنده گفت: هر که بلند بپرد آفتاب می‌زند چشم‌هاش را کور می‌کند.

ملیحه لب ورجید و رفت چرخ‌چرخان موتور اسماعیل را بادست نگه داشت.

قصاب گفت: یکی نبود جلوش را بگیرد. بعد جای را از تو نعلبکی هورت کشید، دستمال سلاخی‌اش را برداشت و غُرزان رفت.

آقاجان سر از پنجره درآورد، یک صدتومنی انداخت پایین و گفت که بُدو پول را برسانم به آقانعمت و بخوام که ببخشد.

اسکناس مچاله را برداشتم و بُدو رفتم دنبال قصاب. کوچه تاریک و دراز بود و من از دور سایه قصاب را می‌دیدم که لک‌ولک دیوار را می‌لیسید و می‌رفت جلو.

وقتی بهش رسیدم، اول پول را گرفت؛ اما بعد اسکناس را برم گرداند و گفت به آقاجانم بگویم که هروقت خواستیم موتور اسماعیل را بفروشیم، خبرش کنیم.

من همچنان پول به‌دست ایستاده بودم که قصاب توی تاریکی کوچه پیچید و تا چند لحظه صدای لخلخ کفش‌هایش آمد که روی آسفالت کشیده می‌شد.

دوباره دویدم طرف خانه. کوچه خلوت بود و فقط چراغ جلو در خانه ما هنوز روشن بود. دوست‌های اسماعیل زده بودند بیرون و یکی‌اشان که

موهای فِر داشت، تکیه زده بود به ترک موتور پرشی اش و دست به پیشانی
هق می زد.

و مردها منتظر زن هاشان بودند که بروند.

همه رفتند، فقط خاله ماند پیش ننه. بعد، آبجی نامزدش را راهی کرد و
رختخواب مردها را انداخت توی اتاق پذیرایی.
من رفتم کاغذهای رنگی روی چمدان را کندم و آوردم دادم دست
ملیحه و کسی چیزی نگفت.

ننه زیر زبانش یک دانه از این قرص های توپی قرمز گذاشته بود و
دل بالا، سقف را نگاه می کرد.

اسماعیل لباس هایش را کند و گذاشت بالای سرش دم دست. آقا جان
آمد عینک سیاه اسماعیل را از روی صورتش برداشت و چراغ اتاق را
خاموش کرد. دیگر فقط صدای نفس نفس اسماعیل بود و هق هق آرام
زن ها.

صبح که برخاستم، هنوز قصاب توی خوابم بود. لاشه گوسفندی را
انداخته بود روی ترک موتور اسماعیل و کم گاز از کوچه می گذشت.

هزارپا

مثل هر روز عصر که برمی گشت، بوی ماندگی خانه را به رنگ قهوه‌ای دید. دلش گرفت؛ اما در راه پشت سر بست، تیرگی فضا گریخت و دیگر رنگ و بو را حس نکرد.

دکمه‌ها را بازکرد، مانتو را کند و انداخت روی میز تلفن. هوای خانه گرم و خفقان‌آور بود. نفسش یک آن در سینه گره خورد و بیرون نیامد. مدارک را از کیف درآورد و گذاشت روی قفسه کتاب‌ها. از لای در نیمه‌باز پاهای پرمو و واریسی پدر روی تخت پیدا بود. رگ‌هاش، آماسیده و کبود تا نزدیکی کاسه‌های زانو کشیده بودند.

مادر بادهن نیمه‌باز و چشم‌های بسته تکیه داده بود به دیوار. از روی مقنعه رد شد و آمد ایستاد کنار پنجره. هنوز نفسش تنگی می‌کرد. عقب‌تر آمد. باد گرم کولر افتاد تو موهاش و عرق اسیدی از مساماتش جوشید. موها را پشت سر جمع کرد و نشست کنار گلدان: باز سیگارش را این‌جا خاموش کرده.

انگشت کشید روی ساقه خاک‌گرفته بگونیا و رسید به آخرین برگ. صدای شرشر آب شنید. جلوتر کشید و گوشه پرده را بالا زد. شلنگ آب چنبره شده بود توی حوض خالی. پرده را انداخت، عقب‌تر آمد و برگ

پژمرده را کند. سبزآب لزجی ماسید نوک انگشت‌ها. تنش لرزید. سر انگشت‌ها را زد توی زردآب ولرم بشقاب زیرگلدان. مگس لاغری در آب دست و پا می‌زد. ته‌سیگارهای پدر را از روی خاک گلدان جمع کرد و پاشد رفت آشپزخانه. سوسک درشتی لحظه‌ای سرگردان وسط آشپزخانه چرخید و رفت زیر اجاق‌گاز: لابد به‌خاطر رنگ سوسک‌هاست که بوی ماندگی خانه را قهوه‌ای می‌بینم.

ته‌سیگارها و برگ پژمرده را انداخت توی سطل زباله و برگشت جلو قفسه کتاب‌ها: فردا آفتاب‌نزده باید راه بیفتم.

مدارک را از روی قفسه برداشت و دوباره گذاشت داخل کیف. سرش را چرخاند و باز نگاهش افتاد داخل اتاق خواب. مادر رفته بود زیر چادر وال سفید اشکی و نفس نفس می‌زد.

دستش را بوکرد و رفت به‌طرف روشویی. موزائیک‌های چرکتاب کف آشپزخانه توی آینه بودند. کلید برق را زد و آینه را کمی بالاتر برد: عین مرده‌ها...

صورتش را برد نزدیکتر و انگشت کشید روی خال گوشتی زیر لب. بوی ته‌سیگار دل‌آشوبش کرد. شیر را باز کرد. آب کدوری با فشار از لوله پاشید بیرون. دست‌ها را پس‌کشید و انگشت‌های داغ و بوگرفته را دورتر نگه داشت.

کلافه برگشت آشپزخانه. با دست چپ پارچ را از یخچال برداشت و یکی، دوجره آب خورد. دوباره آمد توی پذیرایی و باز ایستاد زیر کولر. پشت گردن عرق‌سوز شده بود و زق‌زق می‌کرد. رفت مانتو را برداشت و آویزان کرد از جارختی: یادم باشد فردا عکس!

پیرهن را گشاد گرفت و تکان داد. باز صدای شرشر آب آمد. رفت شیرها را یک‌به‌یک امتحان کرد: پس از کجاست؟

عرق مثل هزارپا، سرد و چندش آور از تیره پشت راه می کشید پایین. خواست برود اتاق خواب، تی شرت نخی را از کمد بردارد و لباس عوض کند؛ اما یادش افتاد آب نیست و کولر را بایستی خاموش کند. کلیدها را زد. هِش هِش چرخان کولر کم و کمتر شد و از نفس افتاد: کاش می شد رفت زیر دوش!

مدارک را از توی کیف درآورد و باز نگاه کرد؛ جلد قهوه‌ای خط افتاده و تاخورده بود. کاغذها را دوباره گذاشت سرجا. پیرهن مثل مشمای مذاب چسبیده بود به پوست تنش.

گلویش خشک بود و نفس همچنان می گرفت. باز برگشت به آشپزخانه، پارچ را از توی یخچال برداشت و گذاشت روی میز. قالب یخ را از جایخی درآورد، باتکان دست یخ‌ها را شُل کرد و سُراند توی پارچ. بلورهای مکعبی بالا آمد و در آب شناور ماند: یادم باشد عکس!

پارچ به دست، سرپایی‌های ابری مادر را پوشید و در حمام را گشود. روی کاشی سفید دیوار، سوسکی دوید زیر لیف صابون: کثافت‌ها! در را محکم کوید: به جهنم که بیدار می شوند.

یخ‌ها توی آب تحلیل می رفت.

آمد بیرون، در را باز کرد و از راه‌پله کشید بالا. از پشت در همسایه بالایی صدای ونگ ونگ بچه آمد. بی صدا گذشت و پارچ را گذاشت روی پله آخر. سر انگشت‌ها را ناخواسته بویید و در پشت بام را باز کرد. حالا صدای شرشر آب واضح تر بود. سر برد بیرون. آفتاب اُریب عصر چشم‌ها را زد و گرما پوست را گزید. دور و بر را پایید و پا گذاشت روی آسفالت داغ و نرم. کلاغی، سنگین و سیاه از بالای سرش قیقاج گذشت. خمیده رفت میان کولرها و چمبک زد. بلورهای یخ آب شده بودند و پارچ لب‌پر می زد. چشم‌ها را بست و آب را برد بالای سر.

خط‌های موازی

و حالا پشت میله‌های فلزی حیاط است؛ بادبوارهای بلند و کف
سمنتی. در وسط حیاط باغچه کوچکی ست و نهال عریانی در باد می‌لرزد.
دیگر چیزی نیست جز توده‌ای برف گل‌آلود و یک تخت فلزی اسقاط
زنگ‌زده.

پسرک نمی‌داند درخت چیست و آیا در بهار شکوفه خواهد زد یا نه.
پیش از این هیچ وقت به درخت‌ها فکر نکرده است.

پشت میله‌ها، روی نوک پا گردن کشیده تا حیاط را خوب ببیند. هوا
تاریک روشن است و از پشت میله‌ها گوشه آسمان ابری پیدا است.

دورتادور، دیوارهای بلند خیس است و بالای دیوارها، ردیف
سیم‌های خاردار. فقط نهال کوچک است که دل پسرک را گرم و روشن
نگه می‌دارد.

باد از میان میله‌ها شلاق‌وار به صورتش می‌کوبد. سقف کوتاه و دودزده
است و دیوارها چرک و خط‌خطی. کف سلول خاکی و کثیف است.
طولش پنج قدم است و عرضش سه قدم و نیم. پسرک برای چندمین بار آن را
می‌شمارد: یک، دو، ... پنج. سینه‌به‌سینه دیوار می‌چسباند. کسی روی
دیوار چنگ انداخته است. جای سفیدی خراش ناخن‌ها پیدا است. پایین

اسمی ست ناخوانا، و در زیر اسم تاریخ ۳۸/۷/۹. کنار تاریخ خط‌های موازی ست. یک، دو، سه... سی و نه. این طرفتر، باز اسمی و خط‌های دیگر. تاریخ‌ها خوانده نمی‌شود.

پسرک فکر می‌کند هر خط ممکن است نشانه یک‌روز، یک‌هفته، یک‌ماه و حتا یک‌سال باشد و نشان می‌دهد که پیش از او کسانی در این‌جا بوده‌اند. یکی چنگ به دیوار زده. یکی مشت به آن کوبیده و آب‌دهن بر رویش انداخته است.

درد زیر ناخن‌ها تیر می‌کشد. احساس می‌کند حالا ست که خون در رگانش یخ ببندد. دست در جیب شلوار، درجا می‌دود. نفسش به شماره می‌افتد. ناخودآگاه چشم روی کف خالی و کثیف سلول می‌گرداند. نمی‌داند دنبال چیست. فقط خاک مرده است و ته‌سیگار. کنج تاریک‌تر رد پیشاب بر زمین خشکیده است.

چشم تنگ می‌کند. نور سربی‌رنگ از پشت میله‌ها می‌پاشد تو. تکه‌ای از زمین روشن‌تر است. در جای روشن می‌ایستد. خم می‌شود و بانوک انگشت خاک را هم می‌زند. چیزی پیدا نمی‌کند، جز یک چوب‌کبریت نیم‌سوخته.

با چوب‌کبریت گچ دیوار را خراش می‌دهد. چوب می‌شکند و رد سیاه آن بر نوک انگشتش می‌ماند.

این‌بار چندک می‌زند و خاک را می‌جورد. حتم کسی که سی و نه‌روز یا هفته و ماه یا حتا سال این‌جا بوده، چیزی پیدا کرده که توانسته روی دیوار تاریخ بزند، خط بکشد و اسم بنویسد.

روی کنده زانو جلوتر می‌خزد. دیگر احساس سرما نمی‌کند. انگشت‌ها میان خاک پیش می‌رود. یکباره دست پس می‌کشد و انگشت به‌دهن می‌گیرد. دهنش شور و گس می‌شود. شیشه کوچک شکسته را

برمی‌دارد. ته دلش خوشحال است. احساس می‌کند جویری دیگر شده است؛ کمی بزرگتر، قدری جدی‌تر...

رو به دیوار می‌ایستد. اندازه کف دست، جایی صاف و تمیز پیدا می‌کند. می‌نویسد: ۷۶/۹/۷. می‌ماند اسمش را هم بنویسد یا نه. فکر می‌کند خط‌ها شاید قلابی باشند. شاید مأمورها برای ترساندن زندانی‌ها آن‌ها را کشیده باشند. اما می‌گوید نه، خط‌های دروغ باید یک‌طور دیگر باشند.

مردد است، چسم روی دیوار می‌چرخاند. یکی بالای دیوار شعری نوشته. از کلمه‌ها «مهتاب» و «آبله» خواناتر است. پایین‌تر، کلمه‌ای نصفه‌نیمه رها شده است. بقیه خطی ممتد و کج و معوج است که به طرف خاک راه کشیده. انگار یکی، کسی را که داشته می‌نوشته، از پشت زده و انداخته زمین.

نمی‌خواهد دیگر چیزی بنویسد؛ اما خرده‌شیشه هم‌چنان در دستش است. نوک انگشتش زق‌زق می‌کند. باز می‌آید، پشت میله‌ها می‌ایستد و به نهال کوچک میان باغچه نگاه می‌کند. قطره‌های درشت باران با ضرب می‌خورد به کف سمنتی حیاط و سرمای گزنده‌ای از روزن مربع‌شکل می‌آید تو. شاخه‌های نهال خیس و سنگین شده است. پسرک شیشه شکسته را گوشه‌ای پنهان می‌کند.

ناگهان صدای رگبار در آسمان می‌ترکد. از بالای سر، صدای کوبیده‌شدن در و صدای قدم‌هایی که به‌تندی از پله‌ها می‌آیند پایین به‌گوش می‌رسد. چند نفر سیاه‌پوش با عجله از حیاط می‌گذرند. توی دست یکی شان شاخه‌ای گل خشکیده است. صدای بسته‌شدن در فلزی به‌گوش می‌رسد؛ بعد صدای روشن‌شدن موتور ماشین و سایش تند چرخ‌ها بر زمین... کلاغی هراسان با بال‌های سنگین از روی سیم‌های

خاردار می‌گذرد.

چند لحظه سکوت... حالا باد تندتر شده است. باران اُریب به دیوار می‌کوبد. صدای مهممه می‌آید؛ هیا هو؛ دور و گنگ. بعد نزدیک می‌شود، نزدیکتر... باد زوزه می‌کشد و صدای ناله‌اش با صدای آسمان‌غرنه قاتی می‌شود.

مردی میانسال با پالتو مشکی بلند و شال‌گردن سفید از پله‌ها می‌آید تو. بخار از دهنش می‌زند بیرون. پسرک از پشت میله‌ها مرد را می‌بیند که به طرفش می‌آید.

پاچه‌های شلوار مرد خیس است. با پا می‌کوبد به میله‌ها:
- گمشو!

و می‌گذرد.

پسرک کنج دیوار می‌نشیند. ترسیده و زانوهایش می‌لرزد. به صدای پایی که به تندی از پله‌ها می‌آید پایین‌گوش می‌دهد. سایه‌ای از جلو میله‌ها رد می‌شود. کلید در قفل می‌چرخد، در غیژغیژ صدا می‌کند، صوری جوان همراه با هجوم روشنایی مات و یخ‌زده سر می‌کشد تو.
- برای چه پشت میله‌ها کشیک می‌دهی؟

- دستشویی دارم.

صورت ناپدید می‌شود و صدای قفل‌شدن دوباره در می‌آید.

- تا نگویی کی هستی، آن تویی!

پاچه‌های شلوار مرد در پشت میله‌ها لت می‌خورد.

- سردم است!

ستون پاها از جلو میله‌ها می‌گذرد. مربع روشن دوباره روی زمین

پدیدار می‌شود.

پسرک در سلول می‌چرخد. از پشت میله‌ها به سمت خیس، آسمان

ابری و نهال کوچک نگاه می‌کند. توده برف توی باغچه زیر باران کوچکت‌تر شده و قطره‌های آب از گوشه‌هاش می‌چکد. تنه خیس نهال به رنگ قهوه‌ای روشن درآمده و دانه‌های باران مثل جوانه‌های تازه‌رسته بر سر شاخه‌ها می‌درخشد.

پسرک فکر می‌کند شاید هیچ‌وقت یادش نیفتد که کیست. شیشه شکسته را برمی‌دارد و کنار تاریخ، اولین خط را می‌کشد.

زمستان ۷۵

نشر روزگار منتشر کرده است:

۱- دیار آفتاب	(مجموعه مقاله)	محمد عزیزی
۲- واژه گمشده	(داستان بلند)	سیامک وکیلی
۳- شقایق	(رمان)	مهدیه عشرتی
۴- همراه آفتاب	(داستان بلند)	محمد عزیزی
۵- یک قرن اندوه	(مجموعه داستان)	نسیم عزیزی
۶- بیر و قورباغه	(داستان کودکان)	نسیم عزیزی
۷- مادر سر به هوا	(داستان کودکان)	ترجمه: نسیم عزیزی
۸- بانوی رنگین کمان	(داستان کودکان)	ترجمه: شهناز صاعلی
۹- صبح بیداری	(داستان کودکان)	محمد عزیزی
۱۰- زنی که مردش را گم کرد	(مجموعه داستان)	صادق هدایت

★

★

★

۱- صدای نرم باران	(مجموعه شعر)	محمد عزیزی
۲- آوازهای خاموش	(مجموعه داستان)	محمد عزیزی
۳- شکوفه های اندیشه	(آیین نگارش)	محمد عزیزی

جنگ روزگار

(داستان - شعر - نقد و نظر، گفتگو)

به کوشش محمود جوانبخت - محمد عزیزی



۳۷۰ تومان

